

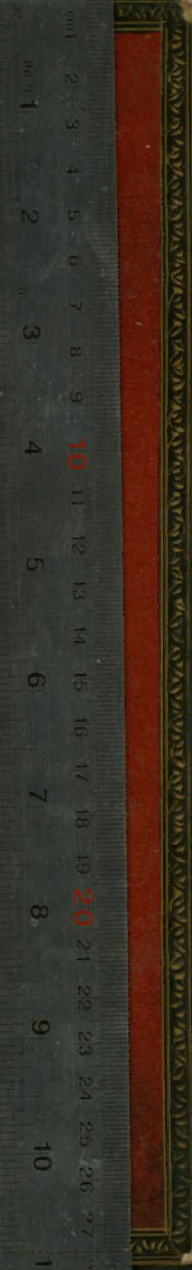


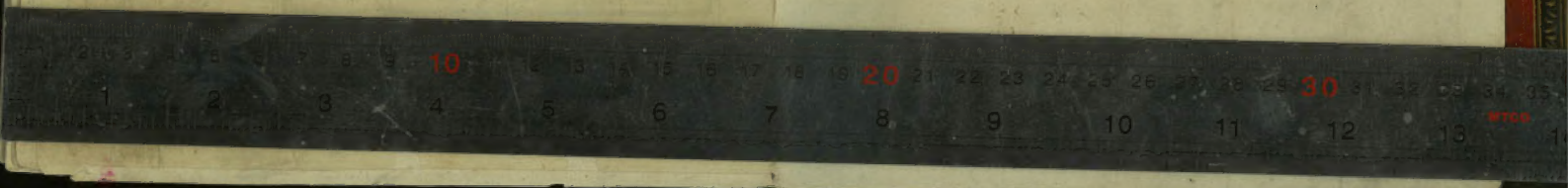
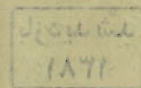
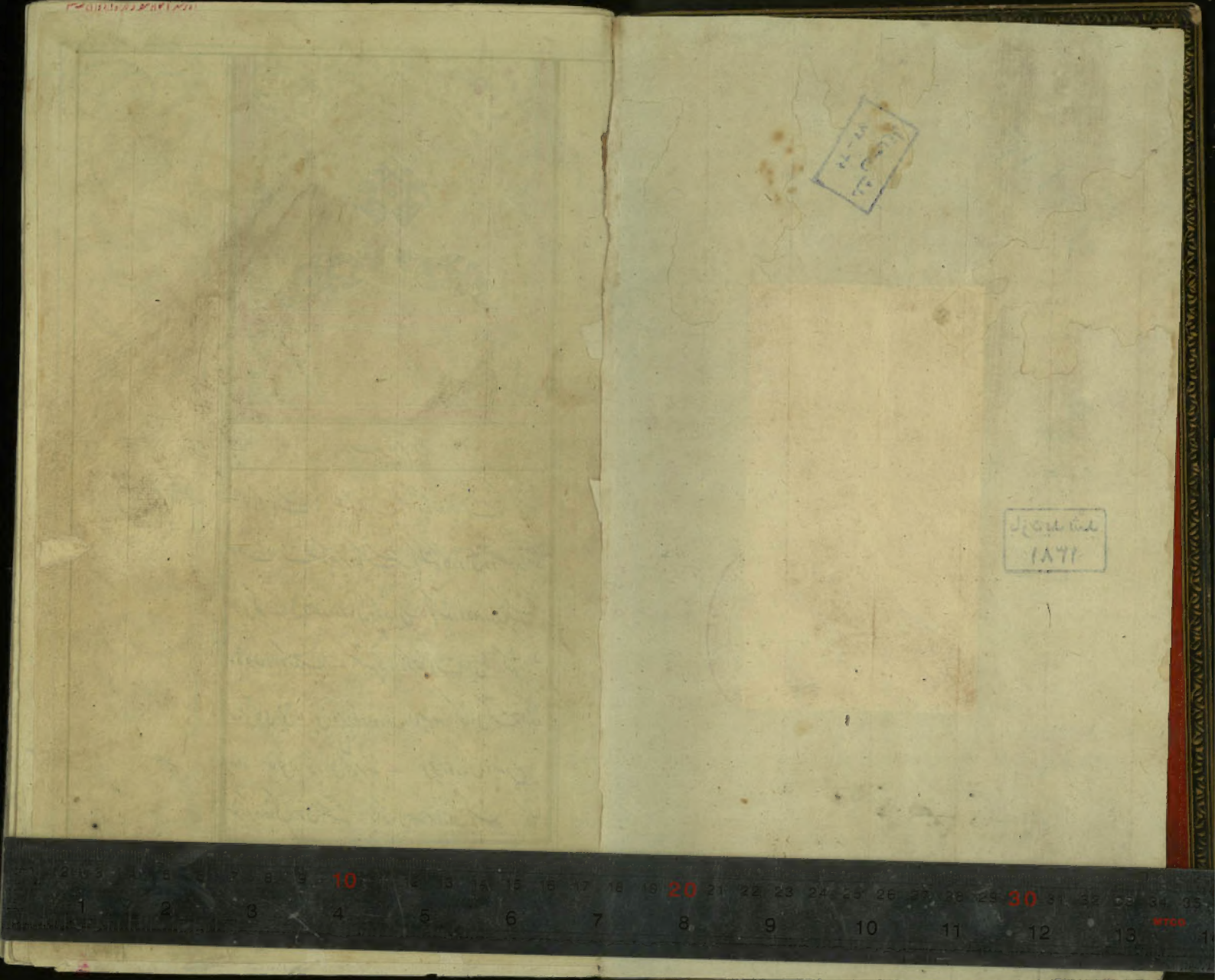
۱۹۳۵

۲۶-۲۷
کتابخانه مجلس شورای ملی

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب: کلمات مجتبی	
موضوع: تألیف	مؤلف: میرزا...
تاریخ: ۱۳۰۴	شماره قفسه: ۱۵۰۲۸
۱۴۹۲	





This image shows a close-up of a highly ornate rug, likely a Persian or Central Asian piece. The design is characterized by a dense, repeating pattern of stylized flowers and geometric motifs. The primary colors are a deep navy blue, a vibrant red, and a rich gold, set against a dark, possibly black or very dark brown, background. The pattern is framed by a wide, decorative border that also features intricate floral and geometric designs. The overall aesthetic is one of traditional craftsmanship and rich color palette.

دیوان حضرت ارحم الراحمین

بسم الله الرحمن الرحيم

خواجه کاشانی به **افغم** **مخلص** **افغم** تا گرد روز قیامت نگر ای فلک
موجب غارت نشو که تیر و تار بشیر کم کشید که روان و دوسه تیر
طریق کوه **افغم** دل بر نظر راه زمان که در این شب کم شده و دوزخ را بیست
بافته سالار گوید چرخ **افغم** آسمه چه در آن کفر است در این **افغم** چشم برون
برهمن گوی دقیق **افغم** دین زده و مکر راه زمان را میزند **افغم** کمال است غم **افغم**
دار **افغم** غافل از این که دل آگاه بیند **افغم** غم مجبور زمان را پدید رخ **افغم**
منزله کرد خاک و خون آنجست **افغم** ز کمال صدمه مرزبان یکس **افغم** کاین

از ملک بروج باقی چند از او خاشاکم و یار ملاف کرده قطع طریق را از پیش روی
راه را در اول آید بمکان کوشیده از هم جرای راه خلاف گرفته و بیایا کوشش
خدا را که از او خواره اش نموده گرفتار بود و از او ایام **پست** بغیر میوی و از آن
نیز تکیه که بغیر خاشاک و آن است و شیخ نیز تفرش نموده کوشش از او پیش
به خشت از دم مانش از او خواره و هزار ساراش از او خاشاک و از او وقت
و از او زخم اندران چای کوزه با دعا و آن که وقت تصریح کرده روی ک
و دل بر او که نهاد و متعلق او کرده و آن را زنجیر خشت از او از او کوشش

کلمه گشتن داوی خوشتر از عشق
کلمه گشتن بفرمانده بفرمانده گوی و بفرمانده است
یا دور نمایی کن یا دور چو
ایست یا دور دستش ن در برابر است

کم گشتن راوی خوشنوازش
ایستاده بر کوه و دریا
ایستاده بر کوه و دریا
ایستاده بر کوه و دریا

خسکه ز رحمت آلوده کن
در دیش آتش غیش تو نکوست

فضی از دین رخ نکوست غم
لیکن مراد دین آن فیض دیگر است

با همگه ساکن آن بقعه را در می چند ادم که ازین روزنه فر خاک و خدایان خاک خیزد
 تابه تربت پاکش برگ بسته سلامت یاران را بروج مده شد به دوجم کمر
 سبده خان قیس و مده فغان کشین است کفیم زمن باز ده که معلوم خود و چرخ
قصه شب بدست جان بخود دانی **۵** تابلاست بری سیم خوش **۵** علم کبریا
 این با چرا **۵** دست پادشاه توار پیش **قصه** نو که از جان خویش نیشی **۵** که است
 کبریا **۵** از پادشاه سیم خوش چند **۵** دشمن جان در دستدار **قصه** **۵** در دست
 یکدم **۵** روی عری بر ابراهیم **۵** شنیدم که یک گفت بهر مان **۵** که در کعبه نیام از
 یک کشش بخواجه از خود نبال **۵** که تو ختم جان از ختم مال **۵** درین آدم را که جان
 دهم **۵** بجان خشمی این دهم **۵** نه خانه دل را بجای است **۵** چه در از در جان
 جای دوست **قصه** **۵** خانه را که دشمنی بود و خود ستیزه جویم شد بهر به پیش

25.

جای کسی و همه دور خود را نفس از جای برنگوشتی **پست** را ایدام و از کارش ماند چه
در آن وقت بود و شمس عارف غایب اندر در حضورت در بهشت و از حضرت
و منشی بزرگدانش چو از نیرال بهشت بجا نشنید گفت که منشی
برآمد و در میان بد کرد بکن و دشمنان **فقه** حریف اند که بحجت دوست **پست** بدو لم کس
باشد که منشی را بروم به از غلبت **پست** که در جفا را به از ان بشنید که کسی کو دیان به از
آن **پست** به از این محسن غیر محرمی پس بد بصر از دو کسی **پست** بزرگ را که هم مرا فدا به از دوست
راحت نفس خواهد که آتش شری و مظلوم نفس میباش تا عالمی از وی نفوس می گفت
نشاید که از دوست بغیر از نفس شوال بهشت زیرا که خود نمیدان که نفس **پست**
نفس بغیر از حضور و سبب حصول مقصود و موقوف است و حصول بر حضور
و داشت نفس نه از خود بحجت دوست **پست** احمی باشد خود در کف از اندو
داسم او که اگر دست زند به منشی **پست** که از دوستان که قوت نفس خیر است
ضعف غالب و هر که قوی شود نه از طالب بود و قیوم خزان یک دین

چو مغرب خاک خواجه خورشید	نخوتنگ نایب چه زهار
چو از سر منزل خورشید خیزد	جهان از خجاست برید
کون کاری کز آن دلش سویش	چه کردی زاده درین پیش
من دامن بر آن آتش که دوزخ	ز دود آتش طوطی بسوزی
پا آتش خویش میسازد	که هر نوبتی بوشش در کار
عقوبت با علی پهلویست	دو مغرب این دو با هم در یک

کشته چندان تنم بر زیر دستان زوداد که چون کجاست آن مغرب که در کون
 از مردمان چندین خجاست **پت** بفریاد از خجاست خلق چون بی خجاست
 کجاست پیش خلقی که فریاد از خجاست **کجاست** یا از خجاست را پرسیدند که ظلم
 نیست کجاست علم علی کجاست آن علم چه کجاست ترک کجاست **قصه** سر آرد
 مردمان بر آتش که ما بر آتش دو کجاست سرش غاری از پای خجاست

کجاست کجاست تا کجاست که کجاست **مغرب**

بمانی

کجاست ز آتش پادشاه بسک	چنان که ز آتش پادشاه بسک
بسیجی خجاست آن بخت	که نایب چه بی در آتش بخت
قصه را چنان بیکدیگر	از آن خاره آتش شیشه کجاست
در آن چینه آتش خاره	بسر تا چاقوت چه راه را
بر آتش زور و دل چنان آه کرم	که از کرمش شد دل خاره
سینه که میرفت و میزد	که ای خواجه زهار تا میسوزد
برک خجاست به قوتاری	در کجاست چنان بختی دهی
کرم دفع این خاره بود	کون بودی شیشه جان در

کشته خانی که ظلم کند و خجاست آن مغرب که در کون
 بر خاک خود دست او کجاست **قصه** یکدیگر چنان شد دل حق از خجاست
 خجاست چنان که میل کشدی کجاست اول بر آتش سر منزل خجاست
 که چنان خانی که تو کردی در حق مرد آن، بر آتش کجاست عجبست پادشاهی

فنا و ابراهیم است و فنا و شهادت و ابراهیم است و علی بن ابراهیم است و ابراهیم است و ابراهیم است
 چاییت که گفته بی غرض قیاس از چاکس در طبع می نباید کرد نمی که گفتیم
 من طبع طبع مانع حرم است و با جوی و حبس که هر که خاک خود و جوی که هر که خاک خود

روا در دو هر که ستم بر نفس خود روا داشت از نظم بر دیگران چنانچه

کجایت منظومه

بود یک را پس	داشت غمی شده مقولان
در طبع آنکه خور و شکر	چو کس دست بر سرش
نیم شبی در بر اوشت	صیحه روی خاضع یافت
بر سر بالین می آید سوز	گر سینه با شرم و سر سوز
بر سر آن سوز به شرف	لعل از لعل جان یا دگر
گفت بنی لعل که آمد بهشت	گفت که بر زود نیار گشت
دست بدان قهر و زاری	خف که آن لعل کوکیر بود

با سر نفس سر بازی گرفت	سلسله عشق مجازی گرفت
گردد در بوسه بر پیش فراز	سوی همس را نه عشق مجاز
عشق چنانچه بدام جو پس	باز که دیده است شکار کس
عشق به پروان زردون پدید	شوق ز پروان به پروان گویند
تن بگویده شده و دیو خون	خون بگو شست و شست برون
در کف آن سبیل پرچ و تاب	که نکل سیراب بر آمد ز جوار
بر پیش آن لعل لب با ده	که نیت سرت پدید پیش
سر چو بر آید در خواب گران	دید که در دوش لعل بر کارون
گشت ز کای نویسی کم	ناز چوین و شکر مصر هم
در غم این کار که ناکه پدر	از کار ی بر آمد ز دور
و آن کل دید بهت خسی	و آنه کوهر کف مطفی
کس نه چکانه و از آشت	جز دو یک کج و یک ارد ما

تبع برادر و در او دست	کشت که اینجا چه کند است
از قتل تو بر خوانده است	آنکه خطا بر تو چنین زانده است
تاخت پدر بر سر او بر غلام	سوی همه هم برودند و غلام
قصه که کن که طبع چون کند	دای بر آن تو طبع افزون کند
از طبعی که کند که مران	ظلم کن بر خود و در آن
چیت طبع هم چنان کاشتن	چیت خاک و خاک و خاکشن
ترک جاکم و در خاکشن	در نه زنده و در خاکشن
کوچه همه جور از او در است	جود کن که همه بر عمر است

حکایت را بعد گوید که کسی بر رشتن چنان خالی چاک پس این خود را فرو کرد و در
بر اندک چوب ال از این ریشه چاک بود تا از آن شام این زاد و خنده نیامد و چیت
دی نگویید چیت چرام زاد و بار یک در نه نشسته است چیت ترس با این چیت
نصیب بقدر و نیت فلان اعتماد کن و بصیرت از زود جوان که این بای کرد

دای طبعی

و این بخوابی قصه بر شب اندیشه کنم که در نه هم دل ز دست جستم با چون
روزی شود شوی به کجای بود دل از دستم پست نه انیم که خواهد بود از کف شبان
تا کف کشم و در او دم که دارم خیارش **مشموی** این ال که دست من در آتش
ز آنکه زود که خیارش صیدی است مراد نه در او دم غریب مراد نه برام
هاتن روز که در کنرم آید که بکلام آید غرضی است مراد تر خود و بهیچ
مراد با مرده به هر چه نگاه دارم آن به بود که سپاسم آن را حکمت دارد
مضروبان نگاه توان داد که از پند او جوان باشد و جوانی فلان نگاه توان
که ستم بر جان باشد جور به قیاس باید و به او جان را داشت **دین لغت مخبر**
ایضاح آن **لغظ حقین** **الغایب** بحکم عجب تاکنون نشیده ام باشد
رعیت را فلان از این جور نیست فلان **بهر** بهت به و جز این و آنست که
دفع بدایتش در دعای درویشان و مکتب به کس فلان نقصان پذیرد فلان
فاجره و حکم جابر **بیت** حکایت بر تخیل شرح کار و مکره فلان اگر کند را به سپارد

قهقهه حکم مردم آرد بر حجت که شکر طوق از گردن شیر و سگ از پای برادرش
 بیت که نه سر آرد از کجک شکست میگردانند پس چرا پای شایم بند بریدند
 پادشاهی که مصالح مملکت و اصلاح کار و حجت را اصلاح پیش کاران هم نمیشد
 مصطفی اندیش روزی دو بر نیاید که آن دور دور و زبر آید **بیت** سپهر میر که روان کلاکت
 و بران ایام سپاسید شدن زیر کار و انب لار از زبانی سپاس بخیر
 چاره چای که از غمناک صحت صرام و حدس حکمت خسروی که کجاست
 خواب که در دور و قیال غنیمت که کار حجت جویش باشد از راه که کجاست
 در شوره زار چاند دل غنیمت قوی دارد **بیت** ساد و حجت در چشمت
 نیت تا نباشد رخ باران خیر و یکس که چون ویران پسند و شمشیر
 خلق چه چنان که کشی چو کشی شد با **بیت** شش تازی دکنی خواجه که غایب
 در بنال خاک چشمه ریزی و کوفی که چو نیت آب چشمه زلال
 به چرخ خنجر چنان که در آستان حجت حاجت که کجاست که حجت و حجتی در آستان

لحم بر

مصور است بر حجت که دخل و خرج خیریه باشد یاربش از بر سر کجاست
 ویران و حجت پریشان که از کجاست که خیریه باشد خیریه باشد خیریه باشد
 سلفه قصصان به بر کجاست که خیریه باشد خیریه باشد خیریه باشد
 زبان دشم خالی که با بر کجاست که خیریه باشد خیریه باشد خیریه باشد
 صاحب نفس از کجاست که خیریه باشد خیریه باشد خیریه باشد
 حجت این جمع را مصطفی آن که لب است خیریه باشد خیریه باشد خیریه باشد
 بر خیریه باشد خیریه باشد خیریه باشد خیریه باشد خیریه باشد
 و خیریه باشد خیریه باشد خیریه باشد خیریه باشد خیریه باشد
 بخیریه باشد خیریه باشد خیریه باشد خیریه باشد خیریه باشد
 که تا بر کجاست خیریه باشد خیریه باشد خیریه باشد خیریه باشد
بیت خیریه باشد خیریه باشد خیریه باشد خیریه باشد خیریه باشد
 خیریه باشد خیریه باشد خیریه باشد خیریه باشد خیریه باشد

این شادی که در چمن زدن	بود در کجاست که خیریه باشد
------------------------	----------------------------

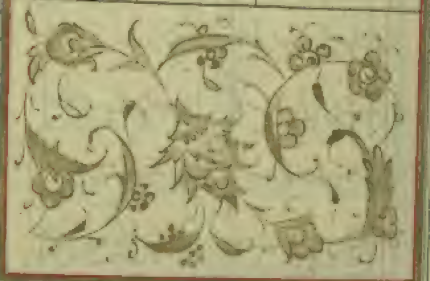
باغیان از خوشش در بر داشت	با کس که بهر دوستان خاصش
تواری حق خوشش در گرفت	شاخ دراز شکوفه چو کوبش
گفت این صورت دل ز کسش	باید دست خیمه رود خوش
کز زبان بستی چه دانستم	بر کس که رسته است که در جانش

حکایت دل از کف داده و دل از خود رها بجهت آنکه خست او آواره بماند تا آنکه
عش تو در میان تنم سباب زنده و درم بر کن نهادم در جانش نشستم چنانکه دل از
زلف کافور غم پیش باشد و کعبه در تنم دین از صد دل از کف دادی به عشقانی
و زیندین شان یک آتش است و این یک خانه زنده چون شکر خونی چو سکه شیش
از سکه بکنند با خار حکایت از دوستان را که بای او اوست به بندش نشستم
احضرت در کسش هر چه بجز آتش تنم که بایده و صالسی بودی و هر چه بجز آتش
تنم که کز خالش شبنم بود و شعله زنده و صوره و نور و صفتش از تنم که در کسش
در حق باز دوستان تو خوشش آغاز کرد و گفت با هر که نشینی تو از کسش

کلیله

کبار از میان به خیزد که تو در نرسد تنم به کعبه می نشستم کشته در رقت
عریان به کعبه باشد و تنم کسش خیمه خوب کور او را که بر او بادوی پرش
بنا کای چون من به کعبه روی نهادم از خجسته بآب جوی هست با کسش کعبه
دو رخ آواره و فریاد چنان داد که کعبه روی دیگری بهشت چند آنکه درین خط از خوش
ارادت و صدق مودت حدیث را اندم و همه با خواندم به به انگار درین
نزدیک و کسش خیارم باور از بهر شام که تنم که جان آوده باشی بکرت
دستان بچون آوده باشی چنان دانم که دستان کعبه باشی که تنم ای با پرش

دوستی کم و دشمنی خندانم که دشمنی کم دانم



مشق خط بیست و هفتم

ای سوزد و زین میزیش	سوزان ز تو سینه ی پش
دمن زن کش دل ریش	تشنه سنا منزل خویش
سوزش ضعیف نالان	تاب جگرش به لالان
تب غلظت به بان باقی	ایک لب من بر این گوی
خوابش چشم خونبار	آن چشم من است دغم یار
سازد تو بگرگ که سوزت	شام از تو بگرگ که رویت
یک آتش و چون یک باقی	افاده بهر آن از تو تا بی
حرفی است که میان جمع است	کاش بر بوزان شمع است
سوزی بجهت این نهادی	کاش ز زبان آن کشتی
صد جان من در تو شرابی	خشم که خوی یاری
خردی باری و بارش خوی	جایت دل جای دل پری

گر چو یات دلش است	نشین که خیزت پیش است
من آسم و تو آتش خوی	ان به که نشینم بر پیوی

خط بیستم

ای پرده نشین کفار عاز	آن پرده دل و تو اندرون نشاند
خاش از تو بهر که رویت	عجز از تو بهر سری که نازیت
صد پرده اگر بودی بستی	پیدا تو از آن شدی که هستی
شوخی که به پرده آشکار است	با پرده شیش چه کار است
در سینه هر که جاگزید	در کوی لاش کشیدی
بر خاطر که بر که شستی	دیوانه بود ز شستی
آنرا که بودی در کشت دی	بوشش به بوزار نهادی
آنرا که دستت نهاده ای	بکانه عایش خواندی
ما خاک در تو احم با مل	ما خاک در دست مرا خردا

من خاک و دود تانای کی	کو بشم باده تو خاکی
تو شای دین که ای دهک	کاهی که نظر کنست
تو شای و ما ترا که نسیم	رجی دمی که پا تو نسیم
تو شای و نم برستانت	یعنی که فغان ز بایستانت

خط سیم

ای خیر بخت که جانم	فرمان ده که شود و نه
در هم نشسته ام	در این کن ملک خود پرستی
دینش در شمشیر شکستی	از شمشیر چتر بطنی
شمیر اجل کشیده از تو	پسند اهل بیه از تو
خاک و نمک عقل و دینی	کر عشق ز چرا چشینی
ای که زنده بارگامت	عجز است بقیه چشمت
هر که ده کار زگرستی	صد ملک یک سوارگری

آن ملک و دود خراشیده	خاکش بزم و باده شده
در حکم تو بر سینه جلا	چو حسن که ز حکم او
با آن در آشتی باریت	اوراناز و ترا نیازیست
آن نیز تو را بیدارست	این ناز و نیاز بچند است
آن قوم که همان روز	آگاه از سب زو ناز
ای که نسیم چشمت	آگاه ز نسیم پادشمت
من خود و ز برون از دوست	دایم که که هر دو چون است
بر در که که که که این	حق ج هم اند اگر چه شمت
این کینه در دو کینه بود	سکین الی و جان مجر
زیر که عیت دوشمند	ملوک در دو پادشمت
کرزان که تو را بران بکار	بشان ز در نسیم تا بکار
کر از رخ چشم زشت	بشان ز در نسیم تا تو

برنج و خجسته و مرغ و مرغ	در کج و مسه یک کسادم
مردم و پارس تخت آبی	نهی و مرا یکی نگاری
زین رنج که از تو هست	صد کج چنین تو ام راست
کج ابرو دانه می بود بن	بارنج چو بریم و او کج
رحم اگر کشا بی رفت	نخشی اگر جانی رفت
بافش از دست چه کنی	با دل خوشی از تو ام بچی
سکیم و از تو این نو است	برنج و از تو این شافیت
بیتیم و از تو این نصیبی است	بجایم از تو این شکی است
سیمیرم و از تو این خیال است	سینغم و از تو این تال است
بیتیم از تو این روحی است	پاره ام از تو این عاچی است
هر یکس که از تو این برادری	بر مبد که از تو این دوستی
هر نقص که از تو این کمالی است	هر درد که از تو این زلالی است

کلام

می سوزم و از تو بر لب آیم

می نوشم و از لب سینه آیم

خط چپم

ای چشمه زنگنه که مردن	ان تشنه لبان که از تو خوردن
مردن و لیک جاودانی	از تو همه رات زنگنه کا
آب لبوی و زهر در جام	نوشی بدرون نوشی کام
از آب که دیده بنسیر	و نوش که دیده بنسیر
هر نخل که از تو بارور شد	بهرش برک غمش فر شد
هر کشته که بایش نم از تو	شد سوخته خرم آنم از تو
بر هر کس که تو دادی	برق شدی و در او شادی
کس آب ندیده آتش نگر	آب سوزان و آتش یز
کس آتش که از تو رستم	آب خود از آتش تو ختم
بر دانه آه خورش خاری	کس سوخت تو آه از خاری

در کعبه تو خارا حبه	این خارا کعبه از تا حبه
زان آینه پاک دار زین کعبه	زان نشیبه جدا که از زین کعبه
زان نیمه بودن کن این نهوس	زان دل به آرد این نهوس
گیرم که از آن حقیقه دار	ماند ورق دریده باز
آن به که به پردای غنبر	به برده شود فوای به شور
گرد از رخ یار تا نشیند	آینه دوشش کوسیند
حیف است که باده در دایره	خاصه اگر آن بود طریخ
از خاک چرم شود بخاری	بر خیزد اگر بر کعبه اری
در غلظه اگر ز کوه سسکی	از کوه نیرود در کفی
کر زان کعبه شود جبابه	در کعبه نیارد در غلظه ایه
در آبروی ابریکم افند	لیک قطره اذن اگر کم شد
هرگز نرند ز این میان غی	کز راحت این پیر غی

بجستی تو وجود من چیست	اچا که فرشته اهریمن است
خوشید خود و میان جمع است	حاجت نه بردنی شمع است
بر این سکر که خاک کسادم	بر باد فنا نه غبرم
از خاک دهم کعبه ترکن	دو خار دلم کعبه ترکن
از کعبه من این جهان به پردن	کرم بجهان دیگر انداز
ردیم سوی دودی جنون کن	مجنونم از این جهان برون کن
چون راه سوی دیار یابست	مجنون شدیم در این راه اولاست
پیکانه کن بجهان ز عیشم	کاشته شود جهان ز عیشم
ان به که عیشم دور باشم	در غیبت از این حضور باشم
این غل که به سب جهان است	خضره و درو که دوا است
بسرودت که عاشقی به	پس ره زنت که عاشقی به
لیک ان نه من از ذکر کن	کز غم میشم ز این پسند

چون قافیه رفت زمانی از پس
 همراه تو زود راه تو بس
 این گشته که از آن بسیم
 به کایه قافیه سیم
 زین سبزه زخم جدا کن
 در بادیه کرم و ما کن
 باشد که یازده در آید
 این گشته راهی غایب
 برد که دوست راه جویم
 از هر چه خواستیم چه جویم
 چون عقد تمام از دست من
 نام زبون چه عقد برد
 گویم سخنی به یار دارم
 بکل سخنی ز خود دارم
 تا غم خود به محرم روز
 تا گفته جان که گویم باز
 آینه که غیر از کجاست
 خورشید که خشم پرده داشت
 تا چند به خراب محبوس
 سر بر خاک و خاک بر سر
 تا غم دل ز خود بستان
 تا غم خود به دل بستان
 گویم غم خورشید یک یار
 ز غم و به یار بستان زنی کار

افزاید خود به دست گویم
 باغ خود به دست گویم
 تا غم خود به دست گویم
 این هر دو یک و آن یک است
 تا چند به دست موج و دریا
 تا چند دلیل زود و صفت
 از بس این آن چه گویم
 هیچی با هیچ از چه بود
 جز او به نیش در نیت
 قائم بود خود و جگر است
 حتما زده آتش از صفاتش
 پرده زده از صفاتش
 مستی زدی پرده بسته
 در پرده مستی نشسته
 تا زده همه خدایش دانند
 تا قطره همه خدایش نهند
 اگر سبک بود کجاست
 در خاک بود کجاست
 دریا ز آب است در موج
 گردن به ای است در آب
 هم از همه و از همه است
 مثل از همه و از همه است
 فیضش یعنی که به است
 جودش یعنی که به است

از چشمه ادحیات جونی	دو کشتش ادحیات جونی
گشاده ریش از بنام	بر روی روم ز کاشام
پس بر درشته نجاری	گشته روان بر پرده دار
هر جا که خلی نشسته اوست	هر جا که سرشته اوست
میخانی و گو که به کشته	می بیند گو که به سرشته
کوفته قدرت نبشتش	در پنجه کفت او سرشتش
چون خار چنان از او چه برون	چون چرخ پس از این چه برون
خیزد که برون نیست معبود	ریزد که برون نیست معبود
از بند کشت و کون خرسند	سجنان از دبی خداوند
یادش بدون نبی شکیم	سکشتش پنهانی نصیم
این جان که هزار بار کلد	این دل که دوصه تبار کلد
آورد دبی چه هرات این	برود دخی که کهرات این

مرعی پزیده خرد با کشت	صیدی نه فاده خرد با کشت
گردین کوه کج غارت	دگرش برین مجرور غارت
کر که بسکن دو قسیرت	یادش بدون چشم حیرت
کر زانکه بکشد کشت است	باش برین خوب در کشت
از هر چه روان بگریست	بر جاده خدا پرستی است
کر بسته زبان در کشت	اگر آید به کشت داده
او کیر و داد و بد بند	او آرد و داد و بد بند
که دوش از آن کاشیست	شادی و غمش بجای خوشیست
در دل طریقت اگر کلد	بر جان ایت اگر کلد
خزاد بود و ترانه خوش	خزاد خوف نه خوش
گرفتار که زهر ریش داد	در کل که حشر پریش داد
در سر د کشت به قهر باش	در نخل که کشت باور باش

کوباد که بار بخت دست	دو خاک که بار نهادش
کو روح که گفت خیر بای	دو جیم که گفت باش بر جای
از هر چه در آن لبه پتی	آورد رستی بهستی
در جبهه شام و حجره روز	شبی دو فرحت علم افروز
در دامن کوه و در دل سنگ	کل را بود او و لعل بارنگ
هم خالیه ساز روی اهرک	هم مریه کند گردن خاک
قدین فروز کعبه جو	تا نفس نوزدیر مقصود
محراب ناز صبح خیزان	مقصود نیازش ریزان
طفر کش بار نامه شوق	رونی ده کار خانه ذوق
تسبیح زبان هر که کو	مقصود نهان هر چه جو
بجسته بها کوهر عقل	تا در نهاد جوهر عقل

بجسته بها کوهر عقل تا در نهاد جوهر عقل

ای مایه کج و کج مقصود	اول کس قریه جو
اول کس دهنه اونه	زبان کج چو خیل کشت
بود آن کبر تو بجز ایچا	اول کبری که پرورشش
جانها که جوهر بسیند	هر یک کبری از آن محضند
هم از کبر تو تابناکند	در کوهر از این بود که گشت
کمی که مثل مطلق آمد	کمی است کش از تو رونی
در هر موجی ز بحر امکان	پیدا کبر تو بود پنهان
زبان بجز چو بر گران نهایی	شکل صدف خلعت نهایی
کوهر اگر از صدف بر آید	پس از چه صدف ز کوهر
کوهر بصف صدف بر آید	تو کوهر و زین دو فایده
هم کوهر هم کبر فاش	رای یک چنین از آن
غیر از تو که آمدی کبر این	کوهر نشسته ام که خیز

بس که هر بحر ذات در تو	ز اندیشه چه بحر است در تو
گرد آید که ز بحر شایه	در تو که می که بحر ز آیه
گر جای که بحر جوف در است	در جوف تو بحر را چرا جاست
کالای وجود بودش از تو	بودش ز تو بیک بودش از تو
هم خازن و هم خزینم در	سرما تو هم تنی و هم پر
سود از تو زمین و آسمان	روقی ز تو کار این دوان
طبع از تو هر که خوش است	سفر از تو هر که خوش است
در خاطر از تو گنجها در	زبان در دل غیر زنجها در
ای که ز تو هر تو تابی	هر ذره در دل آفتابی

تعبیر و ماست و بحر و دل از حق الهی

ای چون دل و جان تابان	در طغی جسم و جسم خاک
این جان و دل از کجای تو	این آب و گل از کجای تو

در خاک تو این چه تیره ریاست	در جسم تو این چه زاری است
نوری تو در آن دگر خفا من	مهری تو در آن دگر خفا من
نوری که در کنز مهر است	مهری که از بر سپهر است
آن نور که در کنز رحمت است	آن مهر که از بر درون است
چو می نمی شوی به یار	با این تندرست خلعت یار
تا بگریش ز راه دیده	پوسته بفر جا گرفته
یعنی چو ز دولت آمد شرم	در مفرغمان شدی ز آرم
ای که پس پرده بر نشستی	در نهضت جو کس پرده بستی
نشسته کسی که پرده غبار	هر پرده بر تو کاشفت راز
را پس محبت پرده خدایی	که پس محبت پرده مایه
را پس پرده چیت جز تو	که پس پرده کیت جز تو
خودش و برید بختش نبی	در پرده چه نقشها کشی

کس نقش ندیده نقش آردی نقش یا کلبه نقش برای

نقش به پند و اندرز آردی نقش به پند و اندرز آردی

ای کلبه کفار خراب	نیز یک طراز نقش لایب
نقش درق و دو عالم آردی	آرد نقش آدم آردی
نقش از نو کفایت لوح پرین	آمد ز نقش آخر مس
آن لوح که هر چه زنی است	نقش ز حال آن در است
آن لوح که در تو نقش است	کس لوح ندیده نقش پرور
بس صورت خوش که بر کف است	چون خوش نه که ز نور آرد
کجا چو نقش از کف آرد	پیدا است که نقش و کس آرد
کو نقش خیال را بشوید	زان پرده که صورت آرد
نقش تو بر پرده چال است	که بختی همه صورت خیال است
مار است دلاکس آنچه پرده	از نقش دو کون ساده کرده

مغز

یعنی دل بات جلوه گاه است خوش آمد و نش بهر گاه

آردی چو من که شد خرمند شد بنده آید چو من شد

شاهی که بهر تیره مانده گرد دل روش بخواند

منه تو چو در چرخ روغن یعنی که ز تو است منزه

بودی چو بهر دین است در منزه شدی چو بهر دین

آب و گل چو می سرشته نام تو بهر سری نهشته

خبر از سر عاقلان که نشسته در آن نامی که ز تو جسته

آردی چو کله کی چینی است ایک سر سینه گواه است

دل در کف عشق بر نهاده آید بهت سنگ دادم

عشق آمد و جان بسیاری آرد یک میل و دو صد غم آرد

در دامت چو بر در آید خون است چو بر آید

عشق آمد و عقل رفت از سر کهنه ز نسوم مانده بر

کلی رفته ز باغ و خار مانده	شسته شده و خار مانده
لشکر شکر شک داد	خوابه باب رنگ داد
میخواره به بند و شخته بودی	سر تنگ بخواب و در کوی
گشتی در بحر غرق گشته	غرق آبش ز سر گذشته
هم با شسته صغوه را	هم شیر دریده پس گوی
ماهی بچه را تنگ خورد	آه بیره را پیک برده
باغش نخل کاشان است	چون نخل چو جای پریشان است
ای عشق که در دم درو	وی نخل که از سرم برو
با نخل چرا بود سیرت	از عشق چرا بود کوزت
با هم چو شد اندک یار بودید	یاری دو پیک و یار بودید
کینی نه که آن باین سیرت	حکایت نه که این از آن گریزد
از هم شب در روز از خواب	با هم نه و سال را از خواب

درام

در بزم طرب صیقل با هم	در مجلس غم همس با هم
هم این بخش از آنچه روشت	هم آن که شش از آنچه روشت
بس شب که ز دوت که شد	بس روز که هفت با کوشد
بس هم وفا که برشت ندید	بس پنج رضا که برشت ندید
آن را سخنی نه کین گوید	این را احوسی نه کانی گوید
چون کام یار ز پیشت دید	چون صید یاکمین گشت دید
چون قصه یار سخن شنید	چون نخل یار طرب چشید
هر چه آن شایه زیاده بودید	حرف دوله از دوری سترید
ز لایش نفس و حب سترید	ز آتشش این دامن گسترید
گر دید یار چو بوسه داد	ایست هم و چو بوسه داد
ایست چو شد به با هم	گشت خلاصه دوعالم
یعنی هم آن دو پیک کوهر	ایست گشت و شد همبر

احمد که بجانش که پرد
زنان نازگویی پرانند
بر بوی آن خالان
پویان سوی که رومند
از شرم به طرف گذشته
ز آن پس که بجای نهند
چون از بوی مصطفی شد
ز آن نثره جان نهند
جان پرورد جان فرای
فی فی غلظ که نازد بوی
ان یک دم کشت زار کردی
شد روح کرم از دم او

نم

آن سر و کتکاه لولاک
عش چو با ز صد کفش
باشد بازل سر و جوش
تغش چه ضرورت است
روح الهش به غلام است
کرد و لیکن سر نهاد
انامه به دری ستاند
آنان که به دوری نشسته
این را سر و شمع را بخام
اور یک نشین ملک غیش
خاکیر جان نواز خارش
هم حاجت قدسان بخوش

لولاک با خفت الا خاک
حدش ازل و ابد کفش
آمد از به فراخ و با جوش
کش که بدو نیمه کرد کشت
پیدا است که غریزی که ام است
بر سر ز جبهه اش قرار
بر خاک در شش کهنه
همان پادشاه بشد
جان را دل و عقل را دلام
تیمه زن صدا فرغش
در دی کش دل پادشاه
هم ذکر فرستگان درودش

مایه خاک آب آدم
 در چپ کیم تاب رویش
 در لعل سیح از آن قاطع
 در چشمه خضر از آن زلال
 او دین خدایا کتمان
 موسی با پاس کوه سندان
 او زین به برق برهنه
 عیسی ز پی خراوشده
 چو پانزاد و بت کار موسی
 سیطاری اوست کار عیسی
 در عرش ز خاک از پیش
 در شش ده خادمان او عرش
 در روز از دم جبرئیل خورش
 شب بر جبرئیل خورش
 هم صفه دار مرقد شش
 هم مجمره سوز ترشش
 ان خیم که جان بهایش
 در سیکر خاک چو نهایش
 رسم است حسین که کج راه
 پرشند و زنده مهر بر راه
 همش رشاد زینش
 کوه خدایا خزانست

با ایلد رسد کوه ترش
 چون کوه بر او بسکد سوت
 فیض بند که لعل در سسند
 بکشد آتش که ز دلم علم آتش
 آن نرزدل سسند جبار
 کوه سسندش جویه افکار
 آن راجه ازین که یار غار
 کجی که غارت ماسش
 مایه زنده نام او دم
 شسته است دمان آب زخم
 اگر کعبه نه در جوار جوش
 که اینمه قحار جوش
 اگر کار نبوه با هزار سش
 با کعبه کسی نبوه کار سش
 نیم مجاوران بر ویش
 نه روی مسخران بر ویش
 نه بر دوش عکاف مردم
 کرد عرش طواف مردم
 نه قبله هر که را غازی
 در سجده به او برش نای
 نه صدان کسی بدستش
 چون حلقه برون درشتش
 نه کس برش شوق دیدار
 سر بر خواجه پای بر خا

نه بستی صدی سرا
 زان حدیث شریف
 زنده بی نگاه مردن
 کشش زبان جان سپردن
 نه ناله مانده از خانه
 گوشش به ناله در راه
 زان سبک بدل نهاده
 کش دور ز دست کعبه
 تا قصه دوریش شنید
 آب است ز زرش شید
 یایش حرم استانش
 آب از جوس ارتقش
 یاد بر پا که ز میشت
 از سرم خوی است جیش
 برش به جیش نشیم
 دور از همه گوشه کریم
 کاهی دهن از کتاب شیم
 که ناله مشک ناب بویم
 کام آدم از انضامی کز
 معز آدم ازین کان خطار
 بر قصه که میک نغز خوانم
 بر نغمه که نغز نیک دهم
 نه بروشی که آن نشاید
 نه بر نغمی که آن نشاید

کلاه که خوش آن می تو شدم
 حریف که بدن می خراشتم
 آدم نخی که بوشش آمد
 تا بر خنم که گوشش دارد
 پس بر دوق که خرم آن
 در پس روی دل که آدم آن
 بر کف سر ایم این که چون
 بناید از این در کجایم چه
 زین نغمه که حر است
 مجرده ذکر قدسیان است
 تعویذ که همسبران را
 تعلیم دهم سخنان را
 چون مرغ سحر زبان کشید
 بنیم همه وصف آن سریم
 او گوید من می کنم گوشش
 او ناله من می دهم هرش
 آن بوشش را دوشش
 من بسته زبان و او گوشش
 که بود کمان که بایب
 خواوشش شود زبان
 تاثیر سخن که از آن
 بند و حیوان زبان نشن

ای مرغ بخت آشیانه	از عالم قدرت آید و آید
از عالم قدرت آید و آید	در کشتن طبع آشیانه
در کشتن طبع آشیانه	با این برهنه گشته در
با این برهنه گشته در	آورد و بریز چوب نه
آورد و بریز چوب نه	افشاده چون پیری به پیش
افشاده چون پیری به پیش	خون که شوی اسیر حیات
خون که شوی اسیر حیات	در نه زنده و اسیر مانی
در نه زنده و اسیر مانی	با مرغ خردم آشیانی
با مرغ خردم آشیانی	چون سازگنی ترانه چند
چون سازگنی ترانه چند	کوئش هم بر ترانه تو است
کوئش هم بر ترانه تو است	یک صید و صید هزار دمی
یک صید و صید هزار دمی	دست دل مر که در کف

مار است و در روز و شب	مار است و در سال و شب
مار است و در سال و شب	کاهی کجای نام مانی
کاهی کجای نام مانی	با مانی و کجای به پرواز
با مانی و کجای به پرواز	ز آن طوطی خامه گاه قنار
ز آن طوطی خامه گاه قنار	کس دیده و مرغ در آواز
کس دیده و مرغ در آواز	آکاشین ز راز و لیس
آکاشین ز راز و لیس	رازی بدل اندرون است
رازی بدل اندرون است	خفته دل نمیکند ز نه
خفته دل نمیکند ز نه	در جرد و صاکن بیانها
در جرد و صاکن بیانها	در کار من و تو چون سرین
در کار من و تو چون سرین	که از لب دوست در گو
که از لب دوست در گو	که از لب با لعل لبسته

که از دل من برفت باری	از نشسته به شام تباری
که زان بر نازک و دل کند	که زین دل زار و دین کند
که نمیشد که یار و سخت	که ناله شان که کار سخت
چرا این دو کج خلق آری	نه پرده دوری نه پرده داری

تیسریم

ای پرده نشین چه فکر	در حلقه شکر شاه ی بگر
بگری و به پرده جی کرده	بگر است آری نهان بر پرده
تا در پس پرده عیب نه	چون پرده بر فکری نهان
بگر از آن که بامی جفت	با و الهوس این می توان
کاین دشت کان وصل دهند	دل از کجی کنند خرسند
زانسان دل من که از کجی	اینک تو به عویم کوای
از من شود تا ششم	عشق این و بهوس چرا شکم

با اهل بوسه میباشم	که کوه بهمتی دادم
با بجز اگر نشسته باشی	در بهمت خلق رسته باشی
بگری که قرینان این است	با بهمت این دانه قرین است
که خود نه بکام این است	افشاده چهره به زبانه
جا در بهسه کسی نیاید	کل در کف هر خشی نیاید
از ناله اگر کشش ناره بودی	که پرده غنچه پاره بودی
لب بر لب هر کسی که داری	پیش کشان شکری داری
که در خور این غنچه قوت است	ان که ز قوت غنچه قوت است
شکر برای طویجان است	شکر شکیم کار زدن است
بر این مکان شو شکر پاش	جای شکر استیغش پاش
چون به به استیغش نهی	این بو الهوسان ز خوشی نهی
با من نشین و با من	تا شاید به بگر گویمت باز

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹

که کودی مد و غیر بار کوهیست
 نه رنگ خامه فاشن خاندن کوش
 که از گنده ان مکل زور قضا
 مخدراتی در وی که بزم گیتی را
 همه بهیت موزون و خلعت کیکو
 ازین دریا در سطح خاک خفته کن
 بجوف دل کبی ان چو یوسس کن
 که اندر بن طبق و از کون نهادستی
 سه فصل دید کس از چار نام خفته
 یک بهل همه تپش ز روی مونسکر
 یک لب همه شمش ز نام او کزین

بر از بس بر جهان کشته سینه
 نه خوب و نه بدی بر پا
 که از میان ان موج و جلد سپه
 بصبح پرده نشین و شام بر دکتا
 همه بصورت مطبوع و سیر زیا
 از ان شتابی دور کار خفته
 بکام حوت کبی ان چو یوسس کن
 چهار کاسه که در ان فصل رفته
 کسان نیامده در وصل جهات آبا
 که سسک خاره شد از مهر کوهر لا
 که نخل خشک برادر و در رسم صبا

که بکری ز لطافت شد آسمان
 اگر بکند به ان از زمین شود سما
 رصه رسیده اهل نوید اوادی
 بر آنچه را از کویستی بهر قدم و آنا
 چنان به پرورش دل که در قلمین
 که رتبه تا بچه حد است پاید تا کجا
 بخار از آتش و بر چشمه سیاه
 چو بوی خشن باد میس جان فرسا
 بسوی او که ز مور و مار در جحر
 جد از نامش لب لب از عجز دعا
 ز خوب و زشت همه بنده اند او کجا
 که کش عفت سجاد آدم و خوا

که به تن همه جنبش ز سوی او سپند
 یا بعضی چو پرورده شدنی شکفت
 بسا از قرب بجای برد که از سسک
 نه اند این قدم از ان قدم و آنا
 چنان به پرورش دل که در قلمین
 که رتبه تا بچه حد است پاید تا کجا
 بخار از آتش و بر چشمه سیاه
 چو بوی خشن باد میس جان فرسا
 بسوی او که ز مور و مار در جحر
 جد از نامش لب لب از عجز دعا
 ز خوب و زشت همه بنده اند او کجا
 که کش عفت سجاد آدم و خوا

ذرات حق همه گویا نیست و جرقی	تو در سگت که چو سگت شد گویا
بیکر یا نکر و کس بجای او آری	پس از خست خدا نیست جزو خدا
ایام شرق و مغرب ملک با آرد	ز غریب جاسته قافیه را
چو فانی او بزبان صوت ملک برود	چو کین او بدرون نوی شمس برود
سپهر و هر چه در آن ذره آیش شود	جهان و هر چه در آن قطره آیش شود
ازین برچه حقوست مرا که با هم بزم	ز دگرش بدست آورنده روز جزا
خدای خواند و در اوست خویش تا	کسی که بر سر دوشش نی گذارد پا
چو خویش از پس پرده بود آرد	که بر حق فریاد مرا گشت غصه
بسوخت خرم کفر انجان تا ریش	که نه ز برق سان گشت هستی اعدا
ابو المظفر مهر آنکه گرفت	ز آب خیر او رخ شمع شود نا
سپاه و لشک تا یک پنی و دودی	نخ و عیش تا موج مینی و دری
قافیهش چو ناله زهر در خنفل	بقافیهش چو ناله شد در خنفل

۴۹

چو حکم او برده بادد سگناه قد	چو امر او برده سیل پاکناه قد
سلا که کرم اوست هر چه پیش و پس	تجیه خطا اوست هر چه پیش و پس
بقیض و بسط جهان کین و قدر اولیا	بعد و بخش ملک و قدر اولیا
حیا بپوشش چو ناله نور و حورشید	و فاعلش چو ناله ناز و در خوار
سپهر و خدمت او با کد است تبسم	جهان و دولت او در خاک است تبسم
بوقت رانش و او هر چه ان میماند	بکاه خدمت او هر چه ان میماند
نشان بکلا از زمانه بود آرد	ز کار خلق شود زلف یا قند آرد
اگر ز دانش او فقه رود در بزم	خود فقه آید در فقه گشتان صفا
مباد تا بنود غیر نامی از کسیر	مباد تا بنود غیر نامی از غنا

نصیه مهر و نور و بیا	ز بیک کاش نامی و لایه از جود
دو و نور و نور و نور	ز یک کاش نامی و لایه از جود
نصیه مهر و نور و بیا	ز بیک کاش نامی و لایه از جود

نصیه **مهر** و **نور** و **بیا**

توان چرم و ان پیک و ان پیک و ان پیک	که ساز و جنگ در خون و جو یورو
لب خستار و ده زلف و ده زلف	شراب و ده و شمع و ده و شمع
مرا از چشم و کین و در و در و در و در	دل از مهر و سر و عشق و لب و لب
بجس و زین و رنگ و بود و کل و کل	بر کسب و دل و رنگ و رخ و رخ
ز سودا و دغا و دوری و دوری و دوری	کعبه باد و سر خاک و برج و برج
نیم از کسب و کوبت و نیم از کسب	عین و سر و سر و سر و سر و سر
سرخ و لب و چشم و نگاه و خط و خط	بهار و صبح و حرف و باغ و سازه و سازه
نماری هیچ اگر مهر و وفا و مهر و وفا	بود پهری و جو و دغا و کینه و کینه
کلی در نیم کسب و کسب و کسب و کسب	بفرقت و در شاد و زبر و زبر
قد و مکران و ابروی و در چشم و چو بوی	بود چون مج و تیر و شمع و شاه و شاه
خدیو و خسرو و سلطان و سلطان	جو بخت و شک و شک و عد و عد
شش و کسب و در و در و در و در	زین و کسب و کرد و نیر و نیر

نماری

شید از لعل و لعل و لعل و لعل	نماری که به لب و کسب و کسب و کسب
ان پیک و شرف و شرف و شرف	در انصاف و در اوصاف و در اوصاف
تم خست و جل و جل و جل و جل	شید و لب و شرف و شرف و شرف
زرد و کان و در و در و در و در	نماری و کسب و کسب و کسب
بر کسب و کسب و کسب و کسب	نماری و کسب و کسب و کسب
کمال انصاف و لعل و لعل و لعل	نماری و کسب و کسب و کسب
دل و آن و کان و بر و بر و بر و بر	نماری و کسب و کسب و کسب
قفا و سر و در و در و در و در	نماری و کسب و کسب و کسب
دو و در و در و در و در و در و در	نماری و کسب و کسب و کسب
جهان و زان و زان و زان و زان	نماری و کسب و کسب و کسب
زهر و در و در و در و در و در	نماری و کسب و کسب و کسب
سپاه و کسب و کسب و کسب و کسب	نماری و کسب و کسب و کسب

شود اگر دو ستم و غل و غصب پس از آن
 کز آن بزد و زوان چنان بگریزد
 در آن سیدان که رزم و جوش و جانی
 چند از نه از دوش و بود پا و سر از
 پشند و امن دست و کمران و خیمه
 در آید شمشیر و شور و گریز و نوازی
 تو بر قی و صفت پیش کنده اوردان
 برون و دهنده از ستم و دشمنان اعدا
 سزاگرمه اوست که چو در میان
 چه غم که در طبع و نظم و نظم و نظم
 الا با بگذرد سال و روز و وقت
 نور و سواد و ماه و روز و وقت
 نهان و چنان نای رزم و جوش و جانی
 سرگرد و جوش و شمع و شمع و شمع
 بغیر و کوس و ناله نای و جوش و جوش
 میان و است که از جوش و جوش و جوش
 بدست ظلم و ستم و کینه و کینه
 ازین در میان و ازین در میان و ازین
 بین و جوش و جوش و جوش و جوش
 امید از جان و جان از جان و جان
 زنی بر که کون از دهن و دهن و دهن
 نهان و کوه و کوه و کوه و کوه
 بکام و جوش و جوش و جوش و جوش
 یکا و کشت و کشت و کشت و کشت

در زمین و جوش و جوش و جوش و جوش

ای مایون قصه دار و جان و جان
 جان و جان و جان و جان و جان
 سرغ و ربا و جوش و جوش و جوش
 بکشت و جوش و جوش و جوش و جوش
 کز نه و از جوش و جوش و جوش و جوش
 عید و جوش و جوش و جوش و جوش
 پاس و جوش و جوش و جوش و جوش
 آفتاب و جوش و جوش و جوش و جوش
 خست و جوش و جوش و جوش و جوش
 صیت و جوش و جوش و جوش و جوش
 بر سر و جوش و جوش و جوش و جوش
 دایه و جوش و جوش و جوش و جوش
 روح و جوش و جوش و جوش و جوش
 آب و جوش و جوش و جوش و جوش
 جوش و جوش و جوش و جوش و جوش
 ارجان و جوش و جوش و جوش و جوش
 آفتاب و جوش و جوش و جوش و جوش
 جوش و جوش و جوش و جوش و جوش
 آفتاب و جوش و جوش و جوش و جوش
 خست و جوش و جوش و جوش و جوش
 صیت و جوش و جوش و جوش و جوش
 بر سر و جوش و جوش و جوش و جوش

زیر بار جنت این پندل	دش خاک مقدم این دین
تبع این را ترک کرده پس	تیران در چشم حشمت اشرف
بزم شده امیر با مفضل طراز	زدم شده امیر با کورس
ایستاده در بزم بند کما	کرد خشت شده برسم بند کما
بر زمین بر شیشه ای شریف	در کش اندر دستهای درین
در خلج در نشان بر یکدک	افشاید سانس در میان
در سراج کوهر اکیس بر ش	بجزر ایستد مکان در جوی
شده مکان خسته فراتر سکند	پایه این بر نهد از لاک
باش باغی شده سیکانین	کوهری از پرتو مهری چنان
از دهن عجم بابا خسته	از حد ملک عرب تا خاور
پهلوانان جایجا خود در برک	شده یار در صف نصف چرخ
از رموز لای خفا در پیشگاه	در بغیران خشن در گستان

توده توده از غیر و مستجاب	بدره بدره از پند پرمیان
در سلاسل هر طرف شیرینی	باجای حل هر طرف پیروان
در خم خروشتن با پیر	لطف خور کوفی کلم صوفیان
اسمان را کو بر خیزد خلق	شاه در بنخیر دار آسمان
کر بغیران نیلین ریش با	کوهر از فرمان شده باشد روان
کر یکساند رهنان بر آینه	از چه در آینه سنگی هست
توب بجان شکل اگر از جوی	چون خور خاک بر پیکر خا
مار رعد ادای دودمان کند	مهره در دینا کس در دین
کر نهند ان کس زوید چکه	کشت سندان مت پورچی
کوس در فریاد در پرون در	هر که زین در دور شده دار در
آن دو دستور از دو کوهر	آن شکر زینت و این کوه
نظم کشور در جوان بر لب	خج شکر کشتید این زبان

این زمین بوسه کشیده شد	بستان فیض از باد خزان
زبان زار و جفا ز خدای	زبان زار و جفا ز خدای
ایمنی را از آید رهن	خزیده را با باد باشد زمین
کوشش بر سر سودی آوارگی	چشم بر سر سودی آوارگی
سایه رحمت بر اقصای دین	پر تو را خشت در قطار دین
فرشتی وی فخر در قافه	کعبه اندک کاروان در کاروان
این سجده دارد که بکشد	خرد و خجسته از هر گران
ملک کشمیر یک باشد دادگر	هر چنان را که شده حکمران
جشن نور علی اندک از روی	خشن این را از نور اندک هر جان
از دهران زخم دیو خسته	خامه مصری شده به در پان
دشمن نهی دیوانی عیب	خامه این منشی را در نهان
گشته از شر خندان در سپهر	مشری بینان زو طبعین

نظم ملک فتح لشکر شده	هر حرف جنت سر آید
بر لب آن آفرین آفرین	در کف این دستان در دستان
ضیاع آن آفرین کوشش	قراین پرانه دوشش
نعت یزدان یک عجب	مرح سلطان را یک عجب
<p>تقدیران خجسته ز کشت</p> <p>نام او با شمع آید توانان</p>	
انگه غلظت دارد از انصاف	در نیاید تا نخواهد در کمان
انگه با نیروی بازویش	صیحت بر صفای کمان
انگه با عیش قوای نامیه	تقویت گیرد ز باد مهر کمان
در ادای عیش هر جا چین	در هوا می خمش هر جا چین
طبعش کبیتی چو شنه و کپان	دانشش کردون چو شنه و کپان
برش از کرباد شمع او	از غوان روید کرباد شمع او

گردشش کلبه باغ	نغمه از خیر و در ساق و خون
گرمی دایه ایوان او میشد	عجب گل رویه اندوگ سنان
و ربا یوان غم میداد	شیر شا دروان شو شیر
کر صای حساس اندر دانه	عکس در آینه ناله جادو دانه
تیزی تیش شاه چون کرد	قطع نذر شمشیر آهنگان
دوشس میر تم بران در چرخ	دیدم اندر نیم راه از پی رویان
کشمش سوی که بایر است	کشمش بهر چه بایر است
کشت در آن آستان یا شود	کشت پیش پاسبان یا شود
کشم ای پیوده کوخو خوش	کشم ای بیاد بر سر گردان
این سخن با پاسبان کشم کند	در گوی ادب و کمال نشان
نام ظل الهی و دانش بود	چون حکیم الهی و نام شبان
گر نبرد خواجهانش و کرد	رو نیا بدین مرغ سوی شبان

نغمه

آیه درش شاه چون دید کرد	از زبان شمعین آن اثر جان
گرمی میری بجاک در کمرش	دیده در از تو قیامت نشان
تا بخشند خور سر بجاک	تا پی کا خوش دهنی بوسان
عید کاشش باد این کاشید	و بیانش با یونان
نیک کاشش باد این شمعین	ساعت
عید را پرایه دولت بر گردان	شادی را بر در شمعین جوهر گردان
کر چه است از روی شد در می طهر	مرد می مگر که بر روی طهر گردان
کر چه از خاک در او در شمعین	لطف پس کس بود که از خاک گردان
در کبی چشم به از روی دور گردان	خاک را شمعین خردان گردان
جان فشانده که در غری بران در شمعین	هم بران دستور بر خاشاک گردان
در خفا کس که همان اندم از نو بر شمعین	جابران اچتم موری ملک گردان
حش را که بر و خود ایوانش از نواح	بحری از غولاد و کافی از کمر گردان

آن کزین سحرشان برخاک پای کشید	نصرت را بر آب حیوان داده بر کعبه بنا
چون نیش را قفسین کوزه منقشید	همچنان انبارشان باید که کعبه بنا
پیش قدم او شود ندی که پس بنده دار	از پی خدمت دور از لب که کعبه بنا
چون پیری بر سپهری شاه و خردوان	کردش سحر بر شمس و قمر کعبه بنا
جالبه در یکجا و در یکجا کسین	ناز بر چرخ دنیا پیش بر پدر کعبه بنا
چون پوزش جانفرو کوه بر ز جانشین	لعل اهل در کج کعبه بنا
گشت اسرار نهان را در میان در	حکایت قهر از قضا و از قدر کعبه بنا
تا که لطف و قهر شد در منظری آید	اگر قریب از حبیب از خیر و شر کعبه بنا
در سلاسل هر طرف بل در پیچ و در	با در آنجسیر و کده را پویا کعبه بنا
نوگ زندانها به از در و دانا نشان	استر آن از چرخ گردون بر کعبه بنا
قصه نشان زینست این ایامی بلند	یا در او تنهایی سیم دور کعبه بنا
توبه آبی و اخضر چون منقش	کس درون از آتش غم بر سر کعبه بنا

از دم زانو

از دم زانو به بد جانم زای خیم	سرخ ز نور آن زهر سوزان کعبه بنا
خیم زین غم و دشمنی باید وزین	در خوش از در و در خوش کعبه بنا
حاکم ز کوه بر است کوهی مطربان	مرح سلطان خاصه شمس را کعبه بنا
نشود ناییدن این کوشه کبریا	کوش چرخ از دانه همنور کعبه بنا
بر میان در شکران بر تله کسین	سرو همین رانق از مشک کعبه بنا
زلف کشوند و دود لمار شمشید	و ده که آن چاره کان از کعبه بنا
بر زمینش خیمه مانده کعبه بنا	جانب افشاد کان خوان کعبه بنا
بالب ساخته در مرغی حرامی	از دم جیبی کی را جانور کعبه بنا
شایدی از رخ برداشته برقع کعبه بنا	نوع و دس آن چرخ در سر کعبه بنا
کان کوه بر کن لب لعل کعبه بنا	بلخ را کانی همه لعل کعبه بنا
سپرد از هر طرف یک جبار کعبه بنا	سوی مرغان بر شمس کعبه بنا
کو کعبه افشاید لعل کعبه بنا	حش اگر پند از شمس از با کعبه بنا

شاخ را خون را پس بر سرش اندازد
در عروق از نوک فاشش بکشد
تا که در باغ است این غم که بر سر شاه
تا که در باغ حشر ز بار و کوه ببارد

قدمان شمشیر را که
چاره شده بودی را کاش

دوش از شد دانا را فراق
صبح که پیش از خون بگرده ببارد
ذات او جز فوج کشته شده بود
لحم او کس پانی محض کشته
مهرش در دلا شاکه کشتن
چون شاری جت جایش در کشته
شیر از دهنش که بر دهنش
بوی پویا و جوی بگرد بر کشته
شاید ملک از نماند و شمشیر
نخند را از بزم میخواران بکشته
عین خسرو را که در بزم شمشیر
کام جان شمشیرش از وصل بکشته
باشش تا جو سر زنده کرم که کج
چرخ را از حشران کج کشته ببارد
خسرو را کشته در ملک بنا بر نماند
تا ز عدل کویم آن زیر و ببارد

بدر

تا پایت سر نه چون خورشید
با داندش چنان ز باختر کوه ببارد
خمش شد از جان عدو و حسن
سر بر آوردند و دم در زیر کوه ببارد
شادیش در دل غم بکشد
ساکنان بران روزی کشته ببارد
هم تو را جوید ز هر یک شادی
از دهنم تو و در پی سپهر کشته ببارد
بس جلوه کاران که رحمت را می ببارد
جای نگریده و هم ز اینجا سر کشته ببارد
تا ز با عیوی دم در بهار انکشت
کاش موسی فروزان ز شجر کشته ببارد
سر بر عید تو غم از جهان ببارد
غم از عیدت جهان اسیر کشته ببارد

در تلمیذ است پیکر بیکر که در اسرار پیکر است پیکر است پیکر است

دی که بود این دل آرد ده خندان
بچو آن صید که جان سپرد از ناک
فی که از ناک شید شونده و دل
نیست جز خنده و چو که دید جد از ناک
دل من بود و همه ناله و گریه جانور
لب من بود و همه آه و گریه جانور
حال از نسبی که گدازم به رویش
تا که این ناله سپوده تا چندان

حلقه بر در زندان شرح و در کوچه
 تا که من حجره ز پیکانیه پرداشتم او
 زلف بر کوشه زلف رده و در کمال
 ترکت از آن همه در صید و من این سخن
 شد چون کوی من از کشته بر کوشه
 خیز تا روی که ازیم بهشت را یونان
 اندر آن روز تا زیم و بهر تاش
 خاتم از پای برای سر حلال جان
 گویم این صید زدم کوی نه اسعد
 که خوانم بکنم ز تو خوش است این
 کهشمی صید تو من از صید کوی صید کرد
 این سر و کشته که از این صیدی

کشت خرم شد و خواسته شد
 او پی رهش من سیر سر کجای
 کاشه اتحادم و دستار بود و دستار
 تو چش بخت و این سیر اندر دست
 که زنده است پیکت زبی دولت سخت
 کظم از خود چو نوع از حیوان کشت
 باش تا آدم از آن شوق تان
 مشک پی همه پاشیده بحال یونان
 رفت و آمد همه جا فصل کشت
 من و شوخ هم دست فشان میگویم
 هم به این شیوه روان بهر جگر کده
 کشت نیست که شاهد که کوه گویم

صبح با آینه خود جلوه نماید اشبا
 تا به آنجا که کوشی مرغ السیل زبا
 بوزنه در پوشش از فرق قدم ساز
 همچو کشت کشت کند بر او خوار
 و زنده آورد کشت ریت بی مایه
 ان شبیه سیر سیریم فریبند کشت
 باش تا سازم از آن لب صید کشت
 نافه پی همه آلوده کرد درگاه
 پای بر کوب بزن دست بر انداز
 مر جاسک ز می مرده که جانها
 همچو من کشته یا صید و پشاده بر
 ساز و زانو وی لایزال و دانه

که از آن نمیدم خال چسبیده	که از آن نمیدم میل بر روی سینه
تو دانی مرد و روان دود و بیهوشی	تو بپای من داین در قدم شمشیر
پر تو نورانی معنی جان صورت خلق	دارش ملک ابد جامی وین خورشید

داد که محبتش که محبتش

دو جهان را همه برستی محبوبی

اگر با خدمت او مردی بی چهار	و اگر با محبت او چرخ وادی گره
هر چه در دم تو در سایه او سست	هر چه در فکر تو در ملک او حسن
هر که محفل او چرخ همه پرده و ستر	هر که در که او خلق همه بنده و داده
در سپهر است هزاران پیوسته بکار	در جانت هزاران چو جانشین
قد خود بپوش از آن دید که در دل	چاه خود بپوش از آن یافت که در دل
در محشر تا نوری خورشید چون خورشید	بر درش تا نوری خال خنده و درخشان
آذر اینجا که حدیثی و خبرش گویند	قوه جادیه برگاه را بخشد گاه

ازین

که ز قهرش اثری نفس ناتی کرد	دیگر از خاک نروید به اتم کس
تا ز بختان هفت خسته شود این غافل	تا بفریاد اجل بسته شود آن ناکه
خسته باد از خستگی آن کی شمع بین	بسته باد از بختش سر آن کس بر غم

در تو قیام از سر سبزین باستان عوالم خسته از اضمحلال خیم حلال

بهر چه خضر چو شد با صفا	عیان بود بر که بگویند خلقی از در
همی نمود بر این بی آن کون کون	چو خنده و بی که نشیند فراز کس
بشام تیره بریا چو عقد دهنی	که با خنده ابروین آید بخت
شرر ز فلک اگر شود دیده چرا	نهان شد از نوری و نه در میان
نمود چرخ طالع بر او مهره	چو زیر قله همین سبب مهره
بشی چنین و من از او و این	شی چنین و من از او و این
که ناکه آمدم انما بروی یک نام	که ناکه آمدم انما بروی یک نام
چنانکه آموختی میادیده از در	چنانکه آموختی میادیده از در

پرش ز خون دل نه در چشم
 چو در پناه جگر اندر دلی حرم
 ز باغ عارضه دشت خندان
 ای کینه و بچایش نشانی نو فر
 کس قرین پاک ماه شمع حال
 کس روان به دور سینه شعله
 کی دوست هم بر نماند دوری
 چنانکه جای گزیده میان نامه
 کوی عجب کجای بگویند
 کس نیست نقدی خسته در خنده
 کس نیست نه بلاد شکوه و آه
 روان جگر کس که رجوع خون
 چنانکه از صدف لعل غم غم
 بنای عالم مکان ز جایی بر نی
 نمی نهاد اگر استین بیهوده تر
 مرا چو دیکه بسته میان غم
 مرا چو دیکه بسته میان غم
 زبک آه بر آورد بر سینه دل
 زبک آه که بیخانه از زمین
 از این طبع سپهر و آیین
 سپهر دیگر چه باشد زمین
 ای بقدر بر آورد از شیرین
 می بگوید و در خجسته خضر از شیرین

چه کشت کشت که در جگر نه
 چه کشت کشت که در دهن نه
 سری که بود بر هم بر آه کس
 دلا که بود بر هم بر کس کس
 بصد کن به کمر کسی دل زدند
 تو بانی که کرمی چرا دل زدند
 زم که ام جادش تو بانی
 زمین که ام تنم بود تو بانی
 و خنودم و کردی جادش تو بانی
 و خنودم و کردی جادش تو بانی
 نور که بی سر ز غم می بر نی
 نور که بی لب علم می بر نی
 چه شد که از چشم خنودم
 چه شد که از خطم خنودم
 کجا روی که به از کوی بود
 کجا روی که به از کوی بود
 سزا که بود و یک یک با خنودم
 سزا که بود و یک یک با خنودم
 با کفش می نخل حسن از تو بانی
 با کفش می نخل حسن از تو بانی
 با سوزن است و خنودم تو بانی
 با سوزن است و خنودم تو بانی
 خدای دانه و من کانه خنودم
 خدای دانه و من کانه خنودم

چو این بنده در آرد ز اندر ستم	دو دست خویشش نیز چو چو
همی نمود در از فوق دست می	چو آفتاب ز خنده چو ماه از خبر
از این پس که زبنت نمیدانم	هر کجا که بد زبنت چو جان
شستی ز بارگاه و مرد ادم	عنان بدست نهاد و ضایع کند
همان زنده و کامی که اندر فام	بودی که بهر کام از این چو
بغیر می بر کفایت ز ستم	بغیرش که کوزانان ز ستم
بغیر نفس هم کورش ز چو	ز خویشان دم با شش از تو
بغیر ما چو نیم مانده ز نال	بغیر آید پای هر دوش شتر
بغیر سلسله از استخوان قوت	ولی نموده زیم اندران کامی
همی ندیده ام اندر ز کفایت	بغیر بگرد هر یک همه هزار
بغیر نیم چو کسی بر ستم	بغیر ز کوشی کسی بر ستم
دخا و خار در این کوشش	همی خنده با و ستم

کسی پادشاه و کامی سوار و برکت	چو اسب خویش بر و چو اسب
همی سپردم از یکنوز راه و ستم	که که رسد که بزم چشمت ز خیمه
که تا گمان نبود ز چنگ و کشت	عدو صبح رخ از طرف کشت
بسرخی شوق از نو و بکس چرخ	چنانکه نمندی شش بر دست
بجو و سوده لاس چرخ نداری	که بهشت هر دوشش از کشت
زیم فاد و بکوشی که که سزد	بهم هر یک از این تین صدمه
بغیر سال بهر تیغ بند و تیغ کند	بغیر سال بهر تیغ و چنگ
چنگ از کوه اندرون سیر	بغیر دایره اندرون و سیر
بدور ما همه را در هر مانده در	بغیر نام همه را در چرخ بود و خبر
بغیر که کون کیوان کیوان کیوان	کود و قه که کون کیوان کیوان
ز خنده چو یکا صید که با خنم	بغیر چو یکا خنم که با خنم
بغیر بار بهر چشمان کوه تن	بغیر بار بهر چشمان کوه تن

هزار قدر زین چو شمشیر کردی	هزار کرد که دیباچه کند خنجر
میان زینم در قند و خمر کبابی	بر او سپید و بر او مهر و شادابی

و الهی صفت است که شود

برین فلک او این بنا و خنجر

شبی که در این کرد ای شکر	در قدم نهند خود بجا ده خا و
خوار ساخت زینش سپهر کج	نشان نعل نهندش لال چرخ
بجنب پایشش قرار در خیمه	بزیار پیر چرخش به ایش و
ولی نوبت بعدش کج دل	تبی یافت به دوش کون و
شمار کند سبب به نظر نو کند	هزار حصص حصین و گرفت کند
یک ز نایخ روی بنده انداخت	یک بخت بختی بروم از دست
بر بریر خاقان به پهلوی فل	در پیوستی فلان بیه قصه
صبح رخ و فلک زینت کرد	ز خون خیم می آید گار و شمع

کسی از قلم صرب بکوت لم بش	کسی ز ناله بی مادی و خواره او
بجاده زینت زینت کردی	کیمیا دانی قلم سپید ازین و
رضای روی تو که جریبش نرسد	خفاف کیم تو که لاله ایستش و
ز دست این بستان به این	کین قلم همیشه و کین
نظرش این بکار و بکار سران	کلاه کوشه محمود و خمر سحر
ایاتای تو فرود و جوب غنای	و با وجود تو خلاصیات را
جهان بجا تو ناز و چو درختان	خلف بقدر تو ناله چو از سر
صبا بکشت لطف تو کیم نرسد	خلف کیم تو کیم نرسد
نشان طبع تو حسن و کرم	عجای ز روی تو اسرار و درد
بخدمت و شاد بختان و ارباب	بخدمت تو کیم نرسد و جبر
برون زینت کن کجا به نرسد	درون عالم تو کیم نرسد
سپهری سر و پاشد باستان	که ناله و خوار در تو کل صبر

چنان زنده خایس که شمع می	بسرود و در سبزه خورشیدی که
شعر و قوت نه جهان بر کوه	رسمت از کجاست نه در سبزه
نشان چو زدن زلف تو بفرست	ز آتش سبزه تو بفرست
کجا پدید آمد و بر سر کوه	بمان زنده و در کوه بر سر
همیشه زنده و بر سر کوه	دویم زنده و بر سر کوه

دویم زنده و بر سر کوه	چنان زنده و بر سر کوه
چنان زنده و بر سر کوه	چنان زنده و بر سر کوه

دویم زنده و بر سر کوه	چنان زنده و بر سر کوه
چنان زنده و بر سر کوه	چنان زنده و بر سر کوه

بنا

نه یخوت حسن که پیش پش	نه یخوت حسن که پیش پش
که در کوه و لایحه و چو کرم	که در کوه و لایحه و چو کرم
ز این کوه و لایحه و چو کرم	ز این کوه و لایحه و چو کرم
پرده از روی کوه و چو کرم	پرده از روی کوه و چو کرم
پیش پش و کرم و چو کرم	پیش پش و کرم و چو کرم
قدی از کرم و چو کرم	قدی از کرم و چو کرم
نمش از کرم و چو کرم	نمش از کرم و چو کرم
کجاست از کرم و چو کرم	کجاست از کرم و چو کرم
رسم و کرم و چو کرم	رسم و کرم و چو کرم
دادم از کرم و چو کرم	دادم از کرم و چو کرم
عکس از کرم و چو کرم	عکس از کرم و چو کرم
بود در کرم و چو کرم	بود در کرم و چو کرم

نه روز تو شست چه دین و عیونم	نه روز تو شست چه دین و عیونم
که در وصف تو دران سرخس یادان	که در وصف تو دران سرخس یادان
رونگارش ز کجی داشت چه خود پاک	رونگارش ز کجی داشت چه خود پاک
یک روز از شرم تو که خض نایا تیر	یک روز از شرم تو که خض نایا تیر
جای خنده ز سرشت تو ایام کجی	جای خنده ز سرشت تو ایام کجی
که بنا شد ز پی محبت تو نام	که بنا شد ز پی محبت تو نام
خسته از ملک تو بادیده تو شدی	خسته از ملک تو بادیده تو شدی
کوچه کوچه تو خندیدی که گریه	کوچه کوچه تو خندیدی که گریه
در تو که کمال در تو که شادان	در تو که کمال در تو که شادان
موجی از بوی خفت تو شادان	موجی از بوی خفت تو شادان
از کینه تو به خشم تو دوری که در	از کینه تو به خشم تو دوری که در
بخواند روی تو جان که نایب تو را	بخواند روی تو جان که نایب تو را

لیله

کس بعدت نشسته است به شمشیر	کس بعدت نشسته است به شمشیر
ای که در طبع سیرت ز غایت	ای که در طبع سیرت ز غایت
در کت را کت از طبع غایت	در کت را کت از طبع غایت
خشم تو چو بر آرد در تیر افت	خشم تو چو بر آرد در تیر افت
در کس سجد که صلح تو چون بر	در کس سجد که صلح تو چون بر
ابرار او شش ششم که نور اید	ابرار او شش ششم که نور اید
گفت شش سجدان که کرم تو	گفت شش سجدان که کرم تو
تا که در خانه است کجی غبار	تا که در خانه است کجی غبار

نور سیم سیم سیم سیم	نور سیم سیم سیم سیم
شبه سیم سیم سیم سیم	شبه سیم سیم سیم سیم
چون آید ز سر کوه	چون آید ز سر کوه
آید با حساب لاجال	آید با حساب لاجال
چون آید ز سر کوه	چون آید ز سر کوه
آید با حساب لاجال	آید با حساب لاجال

آفتاب از گرمی بسج چون دم فزیده
 داشت چو پهلوان را چو پسر از در جهان
 دل خوشش چون بچه کج و دینار پیر
 بر او کوهی بپایان را پا حجت بر
 مرغ خیزد که میو بار مهره شکل خوش
 شخصیت را در روی تن کز کزایت
 عیان را از افق قریب کنان بگریم
 حسد را از بهجت قاتل بپایان و شسته
 کوه بر ذات تو رخ کوه آمد می که حسد
 بیستاده که شش در تبار سینه خشم
 که از افق خربان خط را ندانید و پست
 دست در دست ناله در دو تو باشد چنان

نایب است شمس تو شمس در الهیاست
 حاصل از به وجود آهه الیوم بحساب
 دیده تو همچون سحاب خوش شکل
 محض در روی تو در مهر روز می آید و سب
 که در جبهه طبعی نافه شاه بر فزاید
 چون شمس تو بر سر روز و حال آید و سب
 طالبان را از بهجت بسوزد الهی است
 پشیمان غم تو در طبع صاف و شاد بر آید
 خوشتر از دل در خوشن تر از روز و سب
 حجت بر این دست سر از پایان است
 خوشم که در دود چشم کوه مهرب
 روی است ناله که می تو باشد چنان

五

خود جاده تور مع ملک با دوازین	خیمه سه تور لعل زمان باد و جنب
دشمن است را بجهل با ما باشد بزم	دوست است را یک با دود و چمن است
خود جاده تور مع ملک با دوازین	خیمه سه تور لعل زمان باد و جنب
دشمن است را بجهل با ما باشد بزم	دوست است را یک با دود و چمن است

که بود از نسبت چو حضرت	که در برادر چو پیکر
دای و خیمه خاست کوسین	کوبه از آن سوی چرخ قوت شای
بر سر کف تو مرضا و قدر را	گرد از آن کعبه و دروازه و نای
ساحت چو کشتی بر کوهی	سیند چرخ که است یکای
که در بهار دوی تو زور کاش	نیزه قدر و در جوشن پای
دیده بر کس لب و قهر و کاش	لطف خدا بدین و قهر آبی
در توانا بندگی و توانی	که در جهان بکمی دنیا بی
در شرف قدرت از کعبه	اینها احرام از چه بوی بی
که در احوال پستان تو مینه	هر که گوید جهات را مستی بی
عالم نمی دهم درت جهان	هر که گوید تو دیده کهای
شخص چو دل در کعبه حضرت	چرخ قبا و دوشاب عیای
تا که نباشد با چو زمره و دریا	شاید خورشیدش در کسبای

ساحت نیم دهنای گریخت	با در رخ در مرز و نای
در چرخ کعبه که آن دهان و جان و جان در نای عورت چو نای	
چرخ را قدر و درین دایم کعبه	کعبه را در چرخ و در خرم لم را بقا
در خم را رخ و سپهر و نظم و دشمن آبل	بزم را پیش و طرب را ساز و خورشید را
طبع را جود بیان را حسن بکیر کاش	دای را خرم و زبان را خلق کورت و کاش
جسم را روح و روان را مایه و در کعبه	منزه عقل و خرد را نمی و جان را مصفا
چرخ را زوی و کعبه کاش	چرخ را در کعبه کعبه کعبه
که با کعبه شمس را کعبه کعبه و کعبه	و کعبه با کعبه شمس را کعبه کعبه
چرخش را روی و روی شمس را کعبه	چرخش را دست و دست کعبه کعبه
چرخ با کعبه شمس را کعبه کعبه	چرخ را پیش و کعبه کعبه کعبه
کعبه را در کعبه شمس را کعبه کعبه	کعبه را در کعبه شمس را کعبه کعبه
کعبه شمس را کعبه کعبه کعبه	کعبه شمس را کعبه کعبه کعبه

زین پس من عیسی که تاج پادشاهی	زین پس من عیسی که تاج پادشاهی
برخی دیدی و تو ایامه عشق	کمی در فتنه دینی همه از یاد
یاری که شب قدر و شب معین است	ان کیوی آینه دانه هر چه را
رویش مرد به سر و دانه پستی	انچه غریب از همه بر ما
ان غریب از غریب نه دین	حشر بر روز زده همه بر ما
کوثر پس نام بر دارد تا به	ماه زرب لوان و خورشید و ماه
که با دانه بر باد از زلف و کلاه	کا قورچین بود و کلاه
هم که در دانه جهان هر که	هم که در دانه و کلاه و کلاه
بر شمع از دانه کلاه کشیدن	از سر و شمع از دانه کلاه
دارای جهان همه کلاه کشیدن	بر کلاه کشیدن دانه کلاه
انچه کلاه کشیدن خال کلاه	انچه کلاه کشیدن خال کلاه
بر فتنه تمیزش و شبی همه کلاه	عکس ز محشرش و شبی همه کلاه

۱۱۱

در بحر کلاه کشیدن همه کلاه	در بحر کلاه کشیدن همه کلاه
در بحر کلاه کشیدن همه کلاه	در بحر کلاه کشیدن همه کلاه
ای جو دوش و کلاه کشیدن	ای جو دوش و کلاه کشیدن
عسل تو در دانه و کلاه کشیدن	عسل تو در دانه و کلاه کشیدن
بایع تمام کلاه کشیدن	بایع تمام کلاه کشیدن
از غم تو یک کلاه کشیدن	از غم تو یک کلاه کشیدن
به باشد از ایام و کلاه کشیدن	به باشد از ایام و کلاه کشیدن
دیوی نموده کلاه کشیدن	دیوی نموده کلاه کشیدن
تا سال و کلاه کشیدن	تا سال و کلاه کشیدن

از کلاه کشیدن همه کلاه	از کلاه کشیدن همه کلاه
از کلاه کشیدن همه کلاه	از کلاه کشیدن همه کلاه
از کلاه کشیدن همه کلاه	از کلاه کشیدن همه کلاه
از کلاه کشیدن همه کلاه	از کلاه کشیدن همه کلاه

خودش بخت آمد بر سر صبح	چو ز کعبه بگشت از در جگر
یاد داشتش در بستر نام	یاد داشتش در بستر نام
بکس دین دولت نصیبی توخ	بکس دین دولت نصیبی توخ
یکه را جوهر جوت که مانده	یکه را جوهر جوت که مانده
بش خنجرش در نصرت آقا	بش خنجرش در نصرت آقا
یکه در ناله چون غنچه آرد	یکه در ناله چون غنچه آرد
حادث را بفرق از شمشیر کج	حادث را بفرق از شمشیر کج
سخت را چنگ در سم شید	سخت را چنگ در سم شید
ز دولت شمشیری بار در بار	ز دولت شمشیری بار در بار
بر قمار زبان است و قاف بار	بر قمار زبان است و قاف بار
بسیوی کند عزت تا آب	بسیوی کند عزت تا آب
ز کعبه کعبه دادار با جوش	ز کعبه کعبه دادار با جوش

کل این شمشیرهای کمر انداخته	ز کعبه کعبه دادار با جوش
سرور دین وین شمشیر	که دینش محمد سرور پای دورنگ
روشن سینه دارد آفتاب	
زی دینی که دست است	
دگر بایست نصرت بر کشیده	دم اندر نای خیزوی دیده
هزار درخت در دریا خفته	قدر را در بریا موی کشیده
زمره در آستان این فلاح کون	سخت را در بختان در دیده
قصبه پستان این بساط کون	سعادت را در بخت بر نه
مکن کبریا این خیزنده کون	عاب بر کون خود خفته نه
عماری را نه کاه تیر انداخته	بهمد خشت اندر آید نه
غراب خفته و بوم خفت با	ز بام دین دولت پر پر خفته
نشد و خسر و کج و طغیان	کنار دایره دل پر پر خفته

منه غمی پایه خندان	ز کف در دند و بس غم خفته
دو کبک پس پارادی کف	کوی نیت اندر سینه
دو صاع شرب شراب نعل	زال خیمه جوان چشیده
دوروی کدور محض صوت	کعبه تیبی روح از شیشه
دو بند و کدول کوه رده است	سپستان غمگوشی کیده
پس اندر بخار موبک شاه	معدن خسته و فلاد کوبیده
جان مدت شعله شد	که با عیش زینک آفریده
<p>قدیمی که با خورشید نازد بره بر قضا و آستان</p>	
دگر شد بارگاه سر اشر	در خسر و زاده ان چو فی بر اشر
یکامری که باشد خورشید نور	که با نخی که باشد در خورشید
خود با ذات ان کرد و دل کوه	سختی با طبع ان در باد کوه

نور

قضا و آفران در دنده پیکان	قدیر خشم ان بر نیده خمر
خاک با غم ان صیدی که خیم	زین با حرم ان مرغی سبک
مه اندر بزم ان کوشی بر وزن	خور اندر قضا و حشری منظر
تم با عدل ان خشتی بر دیا	که با غم ان خاری بر آذر
بر کوه کشت و ملک آرا	که گیتی سنان و ملک آرا
بی نشان هر سلطان سستی می	بی نشان نام خسر و شمشیر
سر اندر پای شمشیر چو پیکان	بجاک پایش سایه خمر
سجده اندر خیار ز شمشیر ناز	دگر بزم ان در چشم اشر
پاش کون اندر خیمه خیم	که گیتی کون ان در سر کیم
یکار در غل و گیتی به جو	یکار بر زمین و هوا همه فر
چو اقبال شد انرا سر بر کاه	چو بخت خروان انرا روی بر
شده کوهستان شمشیر	که صفتش بر کوه انرا بوم کوه

کف قبری که در زمزم حاکم
شد از کعبه و می شکست

دگر بوشه ز مردم در شرف	کیا تخت و در ششم
یکه اخلاصت بخونم از پی	یکه اخلاصت بخونم همه
کعب بر صدران موری یون	کعب بر یک کوی بزرگ
زمین را مثل آسمی بخت	جهان را کس این بای بخت
از آن ملک مثل بر سینه قدر	ازین زمین و دول با نسر قدر
موسک کاش که خانه همه	موسک کاش که خانه همه
شعاری دلی در مقدم شه	شعاری دلی در خلعت شاه
ز شرم او شوخ و در شتاب	ز شتاب او شوخ و در شتاب
بگو اندر چو زینس در دل جوت	بجاک اندر چو پوخت در جوت
در این بارای شه اسرار بین	در این باروی شه احوال بین

در شرف
کعبه
موسک
شعاری
ز شرم
بگو
در این

چنان باد که در تابه نهان	چنان بی که در آینه است
اکثر آینه و جم از جهان بود	سکندر و هفت و شصت آگاه
کنون این تخت و تاج شهباز	تعالی الهی انصاری گاه
پسر مدلت شایسته و سر	جهان کسوت شمشاد

شی از بند و خیمه از سر
کندی هم بهت است

دگر کوه کیمیا شهر یاران	چین بر در که در ای کیمیا
بیکش همه دل بر سر دل	به پناش همه بن بر سر جان
یکه احاک پایش زیور حب	یکه راکو ز ایش زب دایان
هم این را چشم اندر روی قیغ	هم این را گوش اندر آفرین
ز کوهان در کس کشت و کشت	دل اندر چو در بنیش کون
زمین در عرصه اش کوی بوی	کعب در حش کوی بوی

زادان در شوی چون تا بزرگ	زاد که بر شوی چون تا بزرگ
سپاری ز نو پی قاج سکنه	کنداری زیر پاشنه سیدان
چو در غاب اندون میزد	بغیرش درون کوکشان
فشار سکنه از او تبارک	قدر استخوان از او بدندان
سپهرش سالها در قید زنجیر	جانش فرما در بند زندان
در بس تاج و تاق کوه کین	نقش کوه تاج در شکران
برین پایه کواید روی خسرو	بران باد کواید روی خسرو
کجاست اندر تاجه خرد	چو اندر تاجه خرد
بقای ملک و دین شورش	که با عدلش قیامت

عدوی که خام زردم

که کوید از شورش

دگر اشک در دلفراخته

نه شمرده چال بس که یک	زخون دل خناب بر گرفته
کین غم میان بسته و کف	بیاری دست یکر گرفته
مسدود شود و دود	غم نکند از سر گرفته
بوش خناب جنگ کوه	بر کین دلاست گرفته
سوز چینه جوان نپا	سوز در یک یوسف گرفته
برش نال سبک و زکی	می بسیمون سحر گرفته
چال دستان در کون	سوز شیده در خبر گرفته
ز زین که یاسر سکنه	به همین حال اندر گرفته
عجب نود و راه رسم	که در سبب چن اک گرفته
زین را که بهر و نه	تک را که بسیم در گرفته
معلق زن جام آب عین	که در آن شتی پر گرفته
دور زیاده و دارنه کونی	کونین سنان از زمین گرفته

دیده بکجا حضرت شاه	که رفتی قدم از سر کمر خسته
سپهر روزی محبت شاه	که در شش زین از کمر خسته
شهنشاهی که در محرم کمر داشت	
نمده بر دیده و خود آستان پست	
شهابت تو باد دولت قرین	سعادت را در این آستان
برون از کسوت کم تو کردن	درید چه کوه استیلا
بند از دایه لغوت و تسخیر	کشته نمود و کشته زین
چو کار دولت را بر خنده داران	جهان کسیر بر آستان
بکاه محبت چون سجد از آن	زین کسیر بر آستان
و تپنده در شدت جهان	تک بر چنین بهارستان
چرخ تمام هم بر کار	هوای خفت از شش کس
جهان خفت از جادو چاه	سپهر شش اول زین

۵۴

بیا زوی سپهر کردن در	گفت بچنان بدست پند
گفت از وطن بچنان کمر خسته	سردی که بوشش آب سرین
برجت بر هم از کسوی حور است	ببرجت سپهر روح الامین
بخار محبت باج نیال است	زین در کشت کس
خلف را اندر اول کس	جهان را حلقه و حصن حصین
بجهت دین دولت ل نهاد	جهان را دل بعد از این
کوز این کمر کس را کجای است	کاشش شش و شش کس
تو بزم بهار و کس	بند کوه در کجاست که چشم
بیا بکجا و هزاران و کس	نیاید از کس است
شاه آمد و قیامه ز برادر کس	از زرم بر هم کس
چرخش همه روی کس	کوشش همه روی کس
هم ساغر و شش کس	هم شایه و شش کس

چون بهای بستی شوخ	هم دل خیال شادی شک
هم جان بهای بستی شوخ	هم دل خیال شادی شک
در سحر بخت به شمشیر خون	بر شمشیر غم شمشیر شک
جانها پریش هزار دادی	دلها پریش هزار فرسنگ
از رزم رسید بایش صبح	در رزم نشسته بایش جنگ
ساق بهار و نه آیین	سحر بهار و نه آیین
بامه بگویند نه بهام	باز بهر بگویند نه چنگ

کاین بزم شمشیر جهان است

عشر که خمر و زمان است

مضطرب چنین و بکوش از خود	ان ناله خشم داشته بود
ان ناله که کوشش شده از آن	و ناله که کوشش شده از آن
ان ناله که در شمشیر شست	شود که کوشش شده از آن

ساق به پایله زینو فی	کودیده شمشیر پا بود
رخ درده شمشیر به کوچه	نار است یازده محمود
رو خاک درش به دیده در کفش	کوخ تو دل به شمشیر سود
آه شده و در روی غم شب	ز دل پس نه جرقه جلود
وقت است که بقیان کوفه	کودیده باده دانش اخود
وقت است که به طربان درگاه	کودیده بامک بر باد رود

کاین بزم شمشیر جهان است

عشر که خمر و زمان است

شام پس ازین که روزگار	چون چار است بود کار ی
در کار طرب بکوشش کنون	کاش که ز فک و کار زاری
مستی نصرتی مبادت	زین باده چنان خاری
بودی چه قرار و شمشیر کنون	بامه چنان به قرار ی

خفت جسم سید شمعین	در صید که طرب گداری
بگذار دکن کند و بر گیر	در کف سرفاق تباری
بگشای زده از کفن و بر سینه	دل در خم ابروی گداری
سین زده از آزار و زدن است	در صید که شکار گداری
برین میان حبس و انکسار	این فتنه شوز تر گداری
کاین بزم شمشیر جان است	
عشر که خرد و زنی است	
شاهت بکام بادا	عیش و طرب تمام بادا
ان باده که زردان سر و گل	بجای تور اکام بادا
ان زهر که ضاف او شود مرگ	اعمالی تور اکام بادا
هر مرغ خرب که خوراک زبام	افاده تور اکام بادا
هر غیثی که بماند در دام	یکمده تور اکام بادا

۱۱۱

مزنل ناکد طبع بحر	چرخ و سبب خام بادا
خاک در همان خاصیت	آب رخ خاض و جام بادا
چرخ از نو دستم برست	بر خاک برش تمام بادا
در کج خفت و طرب است	این نصیب و شام بادا
در حبس و فساد	
کاین بزم شمشیر جان است	
عشر که خرد و زنی است	
عرب و العرفان کبرستان خلدار	
خرد و اک و دی قوتی با	تا به هر شمشیر تو بادا
حدس بر کونان حشر	از لب زنون تا به تو بادا
اقاب جل صبح جل	طالع از قطع چنین تو بادا
چرخ را در کج کام	چشم و جرم پس تو بادا
عقل را در مدارک افهام	کوشش بر قدرت تو بادا

دست کسی چو چری آید	حجت در آستین تو باد
سخت این دروج هیچ	مکشش ز کین تو باد
مکت و جور عین و ناله غم	کردمان جور عین تو باد
هر چه آن کان و هر چه آن دریا	صفتش را بکشش تو باد
نقد بزم که از شماره درست	دری خدای تو باد
عقل چش که عین سازند	ماید آن زمان و وطن تو باد
هر چه در لجه کان ناید	روانه در که عین تو باد
بادوران نام می کنم	آیست در آن که عین تو باد
باد کردن ز زردم تو غم	چیت کردن که تا تو باد
صدت صحرای پیش مشر	در شهر تو دسین تو باد
عصه خدای روز خ	ساحت مهر و دلش تو باد
غم کردن و کشی جهان	آن کجاست تو این کجاست تو باد

روی کردن اگر یار آید	از پی جده بر زمین تو باد
زلف نهید که به پیر آید	بسته بچنگ رست تو باد
کرمه است ز رخسار سپهر	کشتی باره جبین تو باد
کرمه لوی مهر کون	کشتی رایت مست تو باد
مزرع جرج خرمی تو حبش	خرس نه خوشه خن تو باد
کوشش در کلام	زاف نینده آفر تو باد
هر کجاست زامت تو	هر کجاست بی تو باد
پاد کوشش راه بند	پاد کجاست آن دین تو باد
چرخ چون حرکت نکند	گویم آن صفت کین تو باد
نکات آهنگ سم است	کشتش ندر آهنگ تو باد
باره که حشر می گویند	نام هشت بر سر تو باد
چرخ در صحرای دیش	کشت کای صحرای تو باد

بستی بخت و سزای ز شرم آن	که در استیضای دست از خود آری
مريض الی بین و آتش چو در محض	همه زور خدا این و بارش چو در
سای دشت سر که که که که که	چهره بر خور و خطه این حورا
هم از آن شاه چو رت خیمه گل	هم از آن لب و دهان و چشم از چو
جهان افروز چو رت از کربا	از آن لب و دهان و چشم از چو
از آن یک پروانه در همه جهان	چنان که قیاس کند در همه جهان
به پیکر کوی فرات پیکر خسرو	نه این را اصل از دین و نه این را
شده دنیا و دین شسته اند که پیش	ز شرم هم او که رایت در که شمر
ز شوق نام از رایت در که شمر	بطن بگویش طربستی است در صبا
بجان بیک لایس باغی است در صبا	وجود از خود از خود چو شعله در صبا
قدار قدر از خود چو در ریش خصل	همای صم دار و زنی در سر زنی
خیال قدر از خود در دلف در دل	

بره که شمش تا بگذری بر خاک نشاند	بره که شمش تا بگذری بر خاک نشاند
وجودش از وجود ستم از آن آید	که اول باده در خم باید و آنگاه در فنا
خلف نموده خوان غمزه در هر کس	که بر خیرت بماند هیچ از آن قضا
نه می آید خنجر بر پیکر چو در	یک کاف از کاف آید از کاف در کاف
حالی تیرش از پوشش ارباب نشاید	باید زین پس از پنهان کردن در عفا
بر تا چرخ و ابر شام به شام در کس	بقی تا خاک را بر صبح باشد در کس
حسوس و محسوس و نام و بی نام	چشمش چون کربان بی نام

در جواب فیضیه سادات و بزرگان و در جوابان و در جوابان و در جوابان

در عرصه چو هستی از انکار و پنهان	ز سائرین می که در فیض از آن
از عقیدت اول در ستم قیدی	از خصومات دیده و در عقیدت
از باغ غایت حبت در چشمه باغ زمزم	از غنای طوبی در شاخه حبت
از یککات بریل در نزد باغ شمش	از غنای توحید و فضل باغ

از خواص بات احمد دهنده بایست	از او حیات جبهه در اقبال
از خاصه با صفت و فضا	از حساست جوهر و نور
از خشمک سبزه و قنبره مارش	از ابرو است آواز و در بحر جان
از قیامت کبره در کار ماتحت	از عید مات صبحی و فخریه باقریان
از خشمک تازی از شمشیر	از درخت حیات چینی و زرد باستان
روی چال را از پشم نویدر	شخص چال را نام جسم میر
محسنه انور در پیش درگاه	باد است در کف بخت و مهر جان
از قنبره با جبر باد است درایت	از قنبره با جبر باد است درایت
ابج که در کف شمشیر است	ابج که در کف شمشیر است
بایره که کایش در زان است	بایره که کایش در زان است
کلم سپهر شمشیر چو نیرین	در قضا و شمس چو نیرین
سازنی از زخم جاس در چرخ	خاری ز باغ طغیان در چرخ

دی که

این سحر است از ان درشت	ان سحر است از ان درشت
در صیه کاه از باری شکسته	در زنگاه او چرخ ترا که در چرخ
با ذات او صبحی عزم هر جا که	از طبع او صبحی عزم هر جا که
از هر چه فخر عالم و هر چه را کرد	از هر چه که کم نیستی در هر چه را کرد
اور است لازم نام او در	اور است صبح او در
هر چو ان به این چرخ او در	هر چو ان به این چرخ او در
در کف شمشیر و پاکای خدام	در عرصه شمشیر و پاکای خدام
خمسین بکر محبت که در	کا که بکر محبت که در
انه شیهه خفا با کس در	کو در دماغ کی محض شود
چون بکر محبت و خصم است	چون خون خصم او در
بهرت در شمشیر چو کینه	بهرت کس تنی چو کینه
دو شمشیر خندان شوخی ز در	شوخی کنان نمودم چو در

جان دارم هر کس که زهر است
دل دارم هر کس که زهر است
از هر جان مراش گشتی بریده چون
در هر جان مراش گشتی گشتی گشتی
میگفت عقل که عشق کارمند از عقل
میگفت هر کس که زهر است زهر است
گفتم که چنانی بخت تو گشت گفتم
این خود را که گشت زهر است
شاید این بخت صبر بر بخت
که نظرم این صبر بر بخت
از سرم این بخت شفیق بر او بر
شاید که نماند در حق در حق
چندی جدا ز بخت چون بخت
که بخت گشته و دم که بخت گشته
با دانه بخت زهر است زهر است
چون بخت گشته زهر است زهر است
زهر است که گشته زهر است زهر است

در هر جان مراش گشتی گشتی گشتی

ای جانانی که زهر است زهر است
کر تو با خود خودی ساری
از هر جان مراش گشتی گشتی
در هر جان مراش گشتی گشتی
میگفت عقل که عشق کارمند از عقل
میگفت هر کس که زهر است زهر است
گفتم که چنانی بخت تو گشت گفتم
این خود را که گشت زهر است
شاید این بخت صبر بر بخت
که نظرم این صبر بر بخت
از سرم این بخت شفیق بر او بر
شاید که نماند در حق در حق
چندی جدا ز بخت چون بخت
که بخت گشته و دم که بخت گشته
با دانه بخت زهر است زهر است
چون بخت گشته زهر است زهر است
زهر است که گشته زهر است زهر است

در هر جان مراش گشتی گشتی گشتی

اینی کف وید وید	که سواد بسوی دمازی
بر دل بایهین و کوش	دست اگر چه بکلی نمانی
کشم آخی سده دل چرا زین	پیش ترش پسری ساری
چرخ کف ایست کبری	در جای چمن خیزداری
لکنت را چه بک اگر کرد	هر چه آن جمله شکوفاری
پود کس با چشمت لرد	مرغ کوه از بند پوداری
نای دود در چه چپ بند	بانگ رعد از درخت کوهاری
کس گوید که زلف چنان است	صفت کوه اگر دم تازی
نشود کس صبر عجبی	هم کس از کوه صبر رازی
فقه با جان و شبت دم ک	کف با پنوا بر صباری
کش زب روان چمن با	دست با درستان مباری
مطالع جفت نو کس	سر کی ساعی من انجاری

کوه از فیض مهرش جت	بر در کس سدا به تازی
مردار و زرم در کار است	شع بهندی در کب تازی
هم نه روی چو لوزی و مرا	نفس در خنده طبع در تازی
تا بنده بر تامل لکنت	که بشوخی و که بخت تازی
چرخ عقوبت پس از کوه	جان ز شوق دروش تازی

در تیره نور و زین و سعاد و کسین و کس حضرت صاحبان و داور

کسین سنان لازمت خلال و لته و جسد

دوش شدم که خانه رنج کوه	خیرت بگردش کن من در کوه
بورخ شاد من زلف چمن کوه	پس از علی در آن صفت کوه
دامن و چپ برش زلف کوه	کوهن و کوش صفت کوه
هر سماع صفت کوه	کوهن ز خود و نه از آن کوه
تا پی نوز کین فخر کوه	غایبای نسری از دم کوه

تا کند در شرم این مرغ سحر نواری
 آن در زبان لال مرغ لک زواری
 آتش و عجب میان دانه چنانی
 تا خیل بفرست در دل آفر آدم
 تا شکست برده جوی بسج
 ز جوی خنده بر و تن خنده آفر آدم
 پس کجاست و نه خوان خود زرویش
 از پادشاهان سر نه زده زواری
 از غفلت چشمه جویم دل سپیده ام
 آب خضر رنگ ز پیش منکند آدم
 عو و بجز از گل نیل زستان
 تا که نگاه سر نه جویم آفر آدم
 خنده بخت و لکه زاده دل درین
 تا خرم که تا کی غمی مشکند آدم
 که بخود ایستاد صیبت که تیره من
 از کف نه سرایم و خاک همه آفر آدم
 که بخت است که تیرا چنه که از نسیم او
 گویم در آن جهان کن جبهه سواد آدم
 که بجز در این جوی چمن که از دشت
 لکشم و نه که خاک را روی آفر آدم
 که بپای و دستها که در کف نام او
 بر دم و نه که از پیش چشم آفر آدم
 پس بخت بخت چشم خرم و نام او
 بر که کشتی و کز صیبت که سر آفر آدم

دیدم از این جهان برون باغی خضایی
 با که کس این جهان سجده بهر آدم
 نامه در طرب که شد وقت که بهر آدم
 مادر ناک را بهار زرد و شرم آدم
 با و عیال بخت چون رفت بخت آدم
 کوی که تا غنچه خات خنده زواری
 که نه بهر روی چشمه بهر آدم
 کوی که تا بخار زرد و بهر آدم
 کوی که کشت بر قه صند آفر آدم
 در نه بی سجود او پش بخت آدم
 بزمی جوی اندران دست بیت آدم
 چشمه قیاس که خون از لبش بر کش
 بام زخمه چون رگی بر سر آفر آدم
 نامی بیت این ان بوزنه کچن
 وقت که در تابی بر لب آفر آدم
 خاک نیش ز سر حرف تا جوی که ایام
 شرم که خاک بر شنان تاج منکند آدم
 بر لب آن که که رسد بهر بهستان آدم
 در سر این که که شعله بهر آدم
 قد ز خود ز سر این که از بهر شرم
 جاده خود ز سر این که از بهر آدم
 زان خرم آبی که شعله دم از و ناک
 زان خرم آبی که شعله دم از و ناک

چرخ چو چرخه ای نیک بید کی	چرخ چو چرخه ای نیک بید کی
تا بقضای غم نه هم نیاورد کسی	بمش که تا بخره کوش جان که آردم
تا صد همداد و جوی در او رفته	تا بش برق جو که می ناله شد آردم
دعوت عام را بر همه ندواند	از پی سبک تن عمر خضر آردم
که خیر که دویم شیر کف رده غم	آردم آن قناده شش شانه آردم
خاک بجز خشت نماند آنکه کالید	بود کن که خوش را با تو بر آردم
باش که تا در صدام حجت ببردیم	باش که تا رستم غریب آردم
که ز رخ یک دران تو ز غیر افکنم	که ز لب یک در بنفش آردم
دفع طلال هر دم از تن تو آردم	رنگ همه هر دم از پر تو آردم
هر چه تو را ببال ازین غم بکنم	هر چه تو را شرف درین صفا آردم
در پس که صد چرخ و کشتن نم	بر لب بام صد چرخ و شاد آردم
که تو خمر در صحن غمت شب پر کنی	من رنج خسران هر که آردم

که تو خمران شب دیده و در بر کنی	من لطفان بنده کن خوری خردم
که تو خمران خمرانم هر که آردی	من بدم خمران خمرانم خردم
با حکم شاد و شاد که صفا ک	کین همه کیت که بخره آردم
کشت که باش تا بند و سبکی که میرا	بهر نظاره اش جان بر لب آردم
شاد بیدار که در شاه و زن زنی	بهر کنان به قدم روی بر آردم
خسته که بجز روح او و دین	داد خدای جویم و دین بر آردم
آنکه چو زنده زنده و مظلومان او	بر چرخ کوشش که بخره آردم
هر چه زلفش از همه خرم سر بران	هر چه زلفش از همه خرم سر بران
حادثه را زخم او پای شمع بپریم	تا به راقم او نای شمع آردم
هر که بقیصش از دی و حسن و حسن	هر که بقیصش از دی و حسن و حسن
اوست که بگویم و بگویم و بگویم	اوست که بگویم و بگویم و بگویم
تا که بگویم و بگویم و بگویم	تا که بگویم و بگویم و بگویم

تا که نه برش جای هیچ کف خانه
کلهای دی ضرده داد که که بر آوردم
دید فلک چرخ او کشت که سوزید
که به به با وجود طبع سست آوردم
کشم زاب حشران قتل از فرشت
کشت که چون سپهر در در بر آوردم
خواست که نام او بود و در بخیزد
کشت که بخت بادت بر لب آوردم
هم به یک سوزی کشت خنی نهاد
که کم از بودن بر خیزد خوارم
بادم تنه اوجان صفت که نین می
از سر تا پس چرخ ملک سوارم
مدحت او چه کنم در خاکستان نیم
و ده که من از غرض چینی چه آوردم
سخت جوان او چه با چ که سر کشید
که نه زخمی بر این بر آوردم
تا به به که بزرگش چرخه دل را
تفت که در نیم مدحت که آوردم

دشمنی که در محراب و با چای و عید را
منه و حشران و در
که درستان بگری
از پی تفت برش چرخ که آوردم
که در حشران و در
که درستان و در

باز از خاک درش نهاده رنگ غری
خیزت که نورانی چرخ شک تری
با سواد تفتیشی با شرافت به می
باز که هم ترا دی بلب می سری
کو هر دل را صفای کن جان را با
لکست دی رعایای کن عسرت را
ملک که از این جوی خوش افرازه
سخت که بر این خوا به خوش را زدوی
سنگ ساری زلف حوری زب رودی
عصر را ز سحر چرخ کل چشم چتری
میشت از عقل مکمل که در با لشی
میستود از روح مکمل که او بستی
در جوان جرح را مانا به جت سزا
ساکنان خدر را مانا به جت مبری
در نو کفایت طوبی و تو او حسنی
در نو کفایت خورشید و تو او خدای
چشم را باده زبشتی شش روی بی
منور چشم خوشی بوی زلف بوی
خال روی افانی خاک پای خسروی
کل چشم سمانی که در راه دادوی
غل غولان افاب که که در ساید
پنجانی که آن نور است و تو خوری
نور حق چشمه که که بانی و خوش
مهر را اند که ناری ماه را اند بوی

اگر با خوش زین که به حلق خنجر	اگر با خوش قلب که به زین دگر
خشم او با هم چو کوئی که با کوهی	لطف او با منی چو کویم باغ و دهر
ای و توان در سلامت می توانی	هم سلامت را در ایام هم کار و سهر
روزم را جویند چو در پستی سپهر و گهی	بزم را کس غم چو بگریخت کوهی
چشم تک و نفس تک بر در جان	شاخ دین و نفس چو تهر در بار و گهی
تک و دست را پس از دانه دانه	دین دولت را پس از پسته پیغمبری
روشن شرح و صلا شرح را خوش دوش	یا در خلق خدا خلق را خوش دوش
اقاب غم را هم سیری و هم بوی	اسمان غم را هم قطبی و هم حمیری
اگر با درشت و خوب و ذوق و آینه	حاکمی بر حق و آسوس و ذوق آینه
جود را که نیت باشد تو دل در سینه	عدل را که بگری باشد تو جان در گری
در تن کجی تو روی روی در در دگر	در سر کوهی تو غم غم تو ای در در دگر
اقاب و آینه طراز سینه ی	اسمان و آینه طراز سینه ی

راخ و در دیده دار و بر کجا با نیر	زاج و بر سینه مرهم بر کجا با نیر
در جهان با پنهان خلقی چو در گل گیتی	در ملک با پنهان طبعی چو در نی سگیتی
خوش کند کامی می را و تو دل خوشی	پرورد جلالی را و تو شکر پروری
خشم می اری بشیر یا تیش اهر است	جود میرانی سبیل یا سیر یا اندری
خلد را ناله خفت با تو در این ساحتی	چرخ را ناله قدرت تو در این مظهری
سیر یا به خاک ره سازیم و بر پانی	جان یا به خورشید سازیم و بر پانی
هر کسی آرد شمار ی خاک پست را گوی	با چنین نظری که آرد بر این سگیتی
با دنا گویند که داد داد ایزدی	با دنا گویند وقت خشم خشم داوری
ایزدت یا بر زمین ای ایزد یا رهایی	داودت پست و پناه ای ایزد یا رهایی
در جهت ملک خیر زنی ملک از ملک رگس جلد کف در ان	
خواب گوی که نوزد از ان	گمراهی ملک سعاد جان از ان
گویی انداخته بر سطح زمین یا به زمین	گویی افروخته بر فرخ جان خیر ان

چشم کوهن چندی تا شد از کوه	روی نامون چندی رخ شده از چو
کوشش کن تا از صحرای دور	کوشش کن تا به صحرای دور
ساخت بایه پس ساز و غما ساز	خواست بایه پس رخ ساز
خانه سلطان چو شد از کوه	خانه سرد چو شد از کوه
کشت طغیان افروخته چون درین	کشت از کوه شش افروخته چون درین
سجد با بود و پدایه ان را خورشید	بوسا داد و در کوه ان را کوه
هم نشان خط تو همه دل	هم همان خدمت این را به چو
باز شاه است برادر یک چوایی سپهر	باز شاه است در اوان کوهی سپهر
شاه به کوشش ان که در کوه	کوه به کوشش ان که در کوه
چین کوهی غایت شده از روی کوه	چم با روی بیست شده از کوه
جای کوشش شده در دست کوه	جای رخ آمده در کام ستانده
سوی میدان همیاره تاز و خسر	خون دهنی به باد شده از کوه

که بود استب تازی کی آدم کج	که بود خرمندی کی تیغ س
روز بار است جهان را عشاق	روز بار است و کج است از جهان
تا هزار که در کوه است	تا هزار که در کوه است
پناه است که تا سپرد پای خیال	استان است که تا در کوه
ان یک از تاج و سر بر آید چون	این یک از طرق و طاق آمده
پناه می که در کوشش رخ از ابر	استان که در کوشش سران
زادگان شده در خدمت ان	بنده ان شده در خدمت ان
ماهی کوه بوی شده	ماهی شمع ابو الفهر شده
زخم چو شمشیر که چنان در دلم	زخمش رخ می دهنه سخن کوه
اگر با کوه رخ و پای میشتان	اگر با کوه او من دوام
از زمین تا زمین کج و از کوه	از جهان تا جهان هر صحرای کوه
دشت تاز و خسر در دیک	تجارت کوه در کوشش و کوه

دای او پر شاهی که در این کنگ	بخت اوصل بکاه در این چرخان
بر لب جاده شل از پنجه عالم خوس	دردش در شش از پنجه ای کجی افغان
خود او بین چرخ کوز ازل تابا به	خدا او بین دو کلاه کزان باکران
دشمنش کشت خاکین در شتاب	سوی هم تابی از در که باز نه روان
کشم این ناکه توان کشت که در شتاب	سخت و نال قرین است و تو خیر
کشت از آنکه کرده شود آنکه سپی	کاین ز در خیم خا خورده و آن از در بان
ایکده در محنت چه در جوح مالک	ایکده در لطف تو در جوح چرخ و بان
بوسش از آن حسبت که در سوز جاک	پاک از آن کشت که در سوز جاک و در بان
یاد است تو که باز و به بوسه پایی	یا خواجه تو که باز و به بوسه پایی
در خم خام تو باز و خم کون که بود	هر که نصرت تو چار و یکم شعبان
از سر کشت ضا حون بکجه که کینه	بسی خج و زبانت بهارت نین
بوسش خج شد آمد که خوش نشاند	به واد نه شود در که کشت در مان

آه چشم تو که از سر که حسیج حل	نفس تو که از سر که حسیج حل
دیده از دست تو که تو زبان کوش گشت	خیر بود تو که تو کوش گشت زبان
شهریار بخندانی که بیهوش گشتی او	به شخفت بود و جوی کس را بران
که اگر تو بخورده توان داشت می	چه حدیث است که مراده و در روان
نیز سوسن بخان از کف دست خبر	نه جوشش بخان از کف دست خبر
نفس تو که از سر که حسیج حل	نفس تو که از سر که حسیج حل
ملک ری تو چو با بود که کشتی دارد	دل مجروح و در خسته و جان نالان
بی بس از دست تو که تو زبان کوش گشت	جان زنی و دوشی کشت از دست تو
ز در شمشیر کشت از شمشیر مرادی کلان	خشت نه خج کشت از شمشیر مرادی کلان
حال این جمع پرست تو که کشت	آه که بر تو خج کشت از شمشیر مرادی کلان
تا بریم آمدی از زخم و جانی نماند	گرفت از زخم و جانی نماند
شکر کاین شاه من کوش که هر کشت	شکر کاین شاه و بر او با هر کشت

سبک شده چنان سپیدار لب	بس بر زاده پیش سبک و جان
باکی گشته نیت دیکشته عشق	تا یازده و بیادست و کی زنده بمان
باد گشته قهر تو مان گشته نه این	باد بازده لطف تو مان نه این

و در این قصه نیز شکر امان داده کاسم که بلام قدر در محراب شکر سر سبز

کجا این عدل بر کی این نام در علم	کنون باش و آن کس که کنون
شبه جسته فرشته اکر بش را	بزرگی کو هر صفت وادی قصه خاتم
چه جودی دین و دولت چشم زده	چه رمی ملک و دت بر یکم از رخ ارم
فرخ در بزم او خردی چو چرخ خدای	فرخ اندام او زایدی چون کزین نام
بدور است چون ناکه نیرنگی	بعد است ناخن چون ناله صمیم
برافروزد رخ چو برهمنی صحن	برافروزد قدر است چو برهمنی صحن
بهشت قلمی او باشد بر دل کو خدای	سپهر و قدر او خدای که قدر داریم
جهان را که هر شکر نورم ای نیکو	حک را که پیش چشم روزی نیکو

چو گوید ابو جوشن بن و انچه بر بار	چو خندد رخ قهرش زان که گوید بر بار
ز کردن تا کردن هر چه از آن	کسی بکسی هر چه قهرش از آن
حسین آن چو که خدای گشت	بهشت آن شوره گدازدی بطلوت
ز کردن پیش کسی و درین کردن	ز غل و پیش کهن و در بر کرم
کاش را اهل شد کوشش را قهر	کندش را افسانه قصه در محراب
ز بهر خود و کرامت و نه کی خردی	زبان در صحن حوا و دل خردی
خود را و دشمن کس برست کار کس	ز رایش کشت لا ادری در کس نام
اگر پیش سپاه قطع دل و شکر	که کاه شرح آن در شهر ابروی کاه
که از صبح سودا و کد ریا به صبا	ز بهر آن رسته صحنی صحنی
بجوستان اگر از این محسن	بسی شکر از این چون هر چه برود
ز کجایش کرد رخ حریفی که ریا	بر بد آن با ابدان پس کرد و نقد
پرست زان که بری پیش نیکو	و اجمع چون سازد پرست کس کی

چشمش را مژگان بر لبان او نشاند
 همواره ای سوی خود که مژگان نشان
 بزمش چون عهد عاشقان شد
 یک خیزه کوکبسته از لعل و جام
 یکشام خندان گزوی شام صد خشم
 فضیلت در صبا چون گل از لعل
 در آب این کز شسته گم می مایم
 که اندر کلام ازین روح غمش کز
 در خیزه اساس فقهه تر هم حکم
 کج خلق ظمنا همواره در غمش مایم
 هر کج بخورش از فقه شادی مایم

دوشمخیزد خاچ و در میان	شرعی آخر من پرست بادت
کفش نیست لب بوسه درک جیب	کشم از آنچه از دست تو بادت
بر جان کام دو عالم جسته بود	غیر کام تو که گویم میر بادت
بر جان تک کستی بر دین بود	غیر تک تو که گویم محض بادت
دیو چون شاه مخون تو را نگرشت	دل مادرش زلف منیر بادت
سجده پیش شاه از بخت نالان گوید	کفر با سوی طبع تو که بادت
شده مرا خاک درت جا کرم آخرت	جا دادن جالب چشمه کو بادت
نام این بنده قباد است قبادم که	تک از نیست تو را بنده جا بادت
شده افروزی که کرم حقیقت نزد	کز خدمت همیشه بی تو بادت
روم از خاک درت جگر گوید	بر زمان دیده افروز تو بادت
تا به ج و بوی جسته بادت	مخون تا به بوی تو بادت

در شرف دینم نام محض است جان تو که بادت

خاک ره کوهن که چرخ خاک	باز در این کستان آمد ز خاک
بر که جان کوه که چرخ خاک	بر که ادل خاک و خاک است
قبه اندر قبه این را قدر و جان	پایه اندر پایه این را رست
طاعت این را جاده اندر جان	سجده انرا خود و اندر خود
جان جان بر جان این پاکه	روح پاکان بر جان این پاکه
هر چه جان این را بوی خوش	هر چه جان این را بوی خوش
سک این یک افروز خرم	خاک این یک صفا جان
باز آمد مبعوض خرم	باز آمد مجمع افروز
ساحت این از جنس پادشاه	عصه ان از رخ شهراد
این از امیرین دینم	جم کین کس کس
دشمنی در دل نه مردم کیه	اکه که نه او که بر دد
تیر که بوش فرایده جم	اکه که چشم او که سر زده

جود اور مهر بانی با سراسر	غنا و در آشنایی با کن
چشم مهرش بر کد از منته ج	گوشتش بر صدای دای
باوقش کو بانی روح بخش	باوقش کز فانی عمر کا
طوقش بر یغیور و بر خوش	داغش بر یغیور و بر خوش
پیشش کو بکشت به کر	چشمش بر خیر و بر کفر
ترتیب را بر تو بخشید	در آیت را در کف بخشید
آگاهی برای منی دلیل	استی برای این دلی
بششش بر تنهایک	شیخ از میخانه زنده از حلقه
ای دم صانع ضمیر ترا	ای شب زنده دارا
پرچم بر لب بندگی	صد دل بر لب بندگی
خودش بر لب بندگی	خودش بر لب بندگی
خوشتر از دم دگر بخش	زینهار از نامان این شهاب

در

کس جودت رو بدیوار عدم	ناور در کفر خشم اوراد ک
دوشش خشم بدت بر خورشید	سوی دل دارا جودت ک
کشم ای مسکن تو هم بخت و لا	چون شد ای سحر لاله ک
شد غریب چون ناچون شو	کشتی باین چرخ کشتی بنا
مالک اورستم می گویند و خوش	مالک اورستم می گویند و خوش
رخش در جنت بخت داران	چاه جنت بخت داران

در معنی خدای عز و جل و در بیان کمال او و در بیان کمال او

یار رب استیونم کد امند کفر چرخ	نه نور ارحم بران دمه ارحم بر این
کوچه در کوچه می مالند ری دار و دار	خانه در خانه می خوی خوار و خوار
از در و بام می بکشتن را در شام	از بزم و بام می بکشتن را در شام
همه در حلقه از این سان که کور و کور	همه در حلقه از این سان که کور و کور
سینه آن یک پس و یک هزار حج	دیدن یک پس و یک هزار حج

رستگاری ترا خسته که می آید است
 که سسوانی کند این گوید آه از که زدم
 شمی از بگردان و شست که کند جان
 سیکری نیز از سر فرمش
 هم آن بود که آخرین از سر زین
 پریشانی بودی چندی که جان
 که درین بود که در کافور
 هم اکنون که از کور یا در سیر
 جان من بود که چشمت که درین
 بند حاجت بخواروی از آن چنان
 که چه تو جگر عظیم و کین مظلوم
 که گشت از آن مظلوم چندی

که نه مازنی ایان را شصت شش
 تا که از قتل یا رحمت قوی آگاه
 چند چنان بهر دشت ز ما خدای
 آن یک از نظر کان پور فلان
 که ما پورده و آن که در پر چشمت
 شایسته یک صد و صد چشمت
 که در کافور با دست در آن چشمت
 بهر هر چی که پورده و فرشته بال
 بهی که آه همه جادو است چشمت
 که در کافور چشمت بهر چشمت
 همچنان تا که نهد روی با تو نشست
 آن می گوید این بحث یا چرخ غنیمت

که نه مازنی آیین را شصت شش
 تا که از خون یا ناس قوی رگین
 چند به پورده بهر شصت و شصت
 این یک از روزن کان چشمت
 دور ما خدای و او شست که در چشمت
 شایسته یک صد و صد چشمت
 که در کافور با دست در آن چشمت
 بهر هر چی که پورده و فرشته بال
 بهی که آه همه جادو است چشمت
 که در کافور چشمت بهر چشمت
 همچنان تا که نهد روی با تو نشست
 آن می گوید این قصه و یا خدای

استان بکود و در بوسه زارال کویان
بار که بکود در بوسه زارال پروین
باز شد جای سنانی قمر نایه خوار
باز شد جای زرقه چمن چمن خوار
ان یا کرم که از سر زلف مشکین
ان یا کرم که از سر زلف مشکین
انکه بودی ز چمن چمن چمن
انکه بودی ز چمن چمن چمن
شاد را از شدت غمی که در کس
شاد را از شدت غمی که در کس
چمن چمن چمن که به کس
چمن چمن چمن که به کس
انکه چون در شمس برده ان اثر خیمه
انکه چون در شمس برده ان اثر خیمه
نام اقبالش در خاک نه بخت
نام اقبالش در خاک نه بخت
خوشش ز نور آتش صباغ
خوشش ز نور آتش صباغ
زیر بر قند خوش شمری کشته نمان
زیر بر قند خوش شمری کشته نمان
چون دوان بر چه کوه خست که گدا
چون دوان بر چه کوه خست که گدا
هر که کوی از شکر نمان که چنان
هر که کوی از شکر نمان که چنان

باز شد

تا به خاک هر ان بوم شود خول شکام
تا به خاک هر ان بوم شود خول شکام
دشمن از دست به کس نبرد به کس
دشمن از دست به کس نبرد به کس
قصه شای و پس به کس که باشد
قصه شای و پس به کس که باشد
تا به شمس ز چمن است می که در ان
تا به شمس ز چمن است می که در ان
اگرش با دعد و در دل جلی کدر و
اگرش با دعد و در دل جلی کدر و
جاودان ز هر که بود از خاک
جاودان ز هر که بود از خاک
چون به شمس نماند به کس که نماند
چون به شمس نماند به کس که نماند
قدرا و راه ز کوه که حاسد شود
قدرا و راه ز کوه که حاسد شود
نفر و یان خورد از شمس یکا
نفر و یان خورد از شمس یکا
یک شمس به کس است به کس
یک شمس به کس است به کس
از چه هر خاره به کس که هر شب
از چه هر خاره به کس که هر شب
فیض خورشید و افق مسجی با
فیض خورشید و افق مسجی با

دی شدم بر نعلی سوی جایم		بد خوجی در روح اهل سلسله
در تو جوی نصرت	دشمن کوش خراش با	آتش بخت گدا
نیکو کاران شاد	شیر الطاف خدا و دینداران	عظم و کلاه
نایب حسن میرزا الله که قهر قهار		
کو صبارا که قصر ملک کرد	قدم از نعلی اهل خراب کرد	
ناله در نعلی نغمه دیر بخت	ناله در نعلی نغمه دیر کرد	
منوچهر از دم انجانا پر	ناله در نعلی نغمه دیر کرد	
گرد وادی همه از خاک خور	خاک بامون همه از خاک خور	
طبله در نعلی نغمه دیر کرد	نغمه در نعلی نغمه دیر کرد	
قهر در نعلی نغمه دیر کرد	زنده در نعلی نغمه دیر کرد	
پایه نعلی نغمه دیر کرد	رو به نعلی نغمه دیر کرد	
همه در نعلی نغمه دیر کرد	چرخ را جان نعلی نغمه دیر کرد	

حور کارانی بوسه بوسه	تابش بوسه بوسه
که باین در که از آن در که کرد	که از این در که از آن در که کرد
خاک آن که در نعلی نغمه دیر کرد	خاک این که در نعلی نغمه دیر کرد
پس بخت بد باغ امید و کوی کرد	خاک بخت بد باغ امید و کوی کرد
خسته فرغ ازین شده خور	خسته فرغ ازین شده خور
خیزد این پس که شهادت از کرد	خیزد این پس که شهادت از کرد
خاک وادی همه از خاک خور	خاک وادی همه از خاک خور
ماون لاله فر نعلی نغمه دیر کرد	ماون لاله فر نعلی نغمه دیر کرد
بورج نعلی نغمه دیر کرد	بورج نعلی نغمه دیر کرد
خسته نعلی نغمه دیر کرد	خسته نعلی نغمه دیر کرد
لا لاله دشت را دانه دانه	لا لاله دشت را دانه دانه
دشمنش از نعلی نغمه دیر کرد	دشمنش از نعلی نغمه دیر کرد

کوشش و چنانکه آن کوشش
 سازان نموده و هر قدر
 بیل آن بزرگوار و خوشتر
 سرور با کوه و کوه و کوه
 هم از آنجا که با شجره
 چند کوه که چمن به دریا
 غیر از آنکه در کوه و کوه
 و کوه که در کوه و کوه
 باز آنکه در کوه و کوه
 کوه این کوه و کوه و کوه
 زود باشد که کوه و کوه
 باز آنکه در کوه و کوه

زان شب که شمع روشن شد
 ما را ساخت تو غریب خلق کرد
 که کردت همه بر وجه پیا
 این گوی که ز غم سراسر کرد
 پای مرده و بسو خورشید نهد
 آنکه با کوه دلس جمل را پیش
 در رضا بخشش را نایب کرد
 شمر کشیش چون کوه خوانند
 ای که کند از که زنت پاک کرد
 هر که از زبان نام تو درونی
 عشقش بدینا فایده است
 که کرم از ادای تو محروم بایم

مهر را بر تو ای تو که رخ نه	چرخ را رحمت تو که چرخ
از دجای تو صفاد فرج ای	وزشای تو شریف یار من
که تو خجل تو بر تو و لا حوید	خسرو روح زلفاس تو که
اندرا ن روز که از بیم یار	جاصلیچ از پس یار
که بخاک کدر صورت آن خراب	لفظ اندر صورت تو که
چرخ در تو که خون جوان کیم	کیست ناز من بر تو که
شع در غرض تو زنده اندر	گل در تو که چون ناله شد
با شرف تو زنده شد و اندر	جای ز تو شمس شود که
شخص آن که می ریزد جان	مرد خو اید که می روی
خاک در هر کندی صاف شد	چرخ در هر قدر می خاشاک
که آن یک تن یار یک تن	که با یک زبان یک نغمه
خوشتر چه اندر تو که	شع خنده اندر تو که

همه اجزای زمین صورت پر	همه اجزای عالم خاکست
اندرا آری بر کعبه ای که	نی ز نمازخانه کعبه اند
چون سیری که نظم بخدا	چون شیری که سر راه تو
پس بر تو ای داری و از	بوسه مردم ز تو و لطف تو
نصرت اندر کس بر تو حق	چون دل با تو حشره و بکر
کند اندر کثرت تو قیامت	قدم اندر قدر تو صبر
کم شود فضل او چنان	که بهر کام صفا تو بر
تیرت نزع در آن محله	اکنون در دو پس می در
تا سجدت با عادت صبر	تا کندت بغیر صورت تو
چرخ ز بسوان مار فتن	و هر زو غم این کون

در تینت یکدیگر است در یک درخت ن شرب چو شمشیر با در و زدن
کوهر درج است و اجدادی نایب مکنده حسد میرزا

صبح عید که بگریه رو بجه	گرفت بلبل بر کسب زار زین
زمین لاله سرخ بچکاند بال شد	کف ز پاره ابر بچکاند سینه
بهره آموخته سوز دست آری	چکاند که از بوی سبزه چنان
بکجا صبح بفرزاد رنگ و پوی	وقت شام بوی چیده بار بکفت
بسیار از پاری شد و قمری جفت	بر غدا پی شوخی خوردن و گور بکفت
زمین خیمه این فقه برز آو	کف ز فغان بچه برز آو
گرفت راه هواغ بچکان لیکن	ریشیان همه تا خورشید برز آو
مشاهده کن بهاری بکسبستان	ز آب آئینه در روز باد غایب ساز
چنان ز سر و سبزه برز آوید چمن	که بکشتاه ملک زاده از بستان طراز
سپهر سخت و ملک سخت زرد حسن	که تخت رات از لوت پشیمان
بران خورشید که نیت بپیش	دران شب حسودش که نیت بفرز
یا جمال تو بپیش هر ازل جدم	و یا جمال تو بپیش ابد و دم

ز غل و قه چنان گمشد	اگر دای تو بود بکوشش که زین
اگر نشا خفت گشته بچکان	که زود و حمد زانوی شست تیر اند
زیم شمع پاس تو بگرداند برزم	کوی شیشه خاق و دمان نام گوز
چو این از دل خفتش و دبدب	همیشه در الم پیک و در شمع کا
کشتن هوای تو پروانه اما شش	و کو برم نه پند شمع گوز
زیمت تو بجه کن غفران بایند	اگر گشته سر و دست و دیت
در تو کمال عشق شست چنانک	غان بجانب و وقت و جان
بستان تو بجه بکشت آری	بکسب بخت بختی بجه
اگر نفس تو خاستی بجه بکشت	ز خاک پی نوبه بخت بجه
ز قید تو نوبه در راز تو ختم که صید	رمانند شد ز یک کشت شعله
بجمل تو بکشت می نیت بجه	سرای او که بجه تو از جبهه
گرفت بجه بستان ز دل کند خیزد	ز نای بدم مطرب ترا شیشه

ز خاک پای تو شده افزیده است	که بخیزد به محسوس غیبی ایام
تو که رنگ پیاپی بران قانع باش	که چرخ دشمن خشم تو اندازد از
همیشه بکشت طاعت و راز اندو	همیشه تا که وجود است از عدم ممتاز
تو را نشد شامی وجود در بهم	تو را وجود و جهی نشد طر از بهم

در بیان غایت و بر ج غایت شاد براده چشم و محبوه

خسته ناپسند که حسود برادر است

ما در شمع فرو داده که اندر پستان	فصل غنچه ز پی شیر کشاد است دران
که بشاده پی شیر زمان از چندی	دایه بر فرویز و شیر از پستان
راندش در دهن گوشت و دهن در گم	کو که یک شبه را بین مان و دین
سیم ز در فلفل هم جویه از ان کوس	خورد و سیم کف آفتاب ز در دین
اگر بکریان که کند خنده لب از آبی	کو در دانه گوشتی و چنان خندان
شب چه چشم بند اندر و بر بانش	پایه بر اندر آمده با صد کستان

در

تن بصدقه و سپارد و گوی بهم را	و این آلوده بکشتی گشته پنا
راند او بکوشش کند و ترسم	نشود و بکوشش کند و ترسم
سوسن اندر بران و درخشان	که بر خورف و فانی نیا در زبان
چون در آموختش این چه بود	که زنی یا چنین نیست و کجایان
بر زن ان غمگینش همه در آتش	سر کن ان غمگینش همه در آتش
بر شوخی که بکوشش چه خواهد	بر یاری که بکوشش چه خواهد
تا که که چه آمده فرو بسته برخ	تا که که چه آمده فرو بسته برخ
روی به خنده از ان رو که نشاد دارد	از رخ و دشت ملک داده حسن پنا
اگر سکنی بخوری که در حجاب درش	باز خنیده بکوشش و کلاه خن
اگر غشش کند از جفا و عین مانع	سوی اندیشه که در راه نیاید پنا
دست پرورد خاشاک و از درکت	نشو جانده و خرد ز در پستان
خوبی مایه اگر از بختش بچکن	بسر زلف عروس از سر بخت

کریم دارد از آن دست تین نرود	نقطه اندر چشمش صورتی پس
نقش ناموش اگر بر او نام کشد	گور کرد که نظاره آن چشم جهان
پروحه چشمش از کوهت احاطه کند	نقطه تو ام از این پس شود در جهان
کز بوندد بر کعبه روان را بهدشت	تا بر او مری کعبه ز سر کشد زو
که کند راه قیاد بر همان باهشت	تا بهی که کشد رجاء در فرمان
بود با او اگر بود بری از بانو	بود بریم اگر این بود بری از تبار
که چاک گویان سرش بر دل	پرو کرد و نه دامن سرش بر دل
ذات او بر کعبه حشمت مسار	نام بر سر دیا چه عصمت عنون
همه رخت و همه نوک زش در چرخ	همه رخت و همه نوک زش در چرخ
همه شیش است و همه بر کعبه شیش	همه شیش است و همه بر کعبه شیش
بند حجاب وی و سیکوی حور	سقا خورشید وی و خورشید حور
از سر کوزه او کوشش شاره ری	در بر بخاوه کوشش شیر کردن

در ره آن یک سرده و یک قصیر	از بر این یک استخفاف و خفا
گوریم جهان امده عیسی سلف	خرد بین کاهده از عیسی مریم جهان
عیسی ششم و خفا که نیاید عیسی	چاکر که او کسی وادح جهان
چه تبار که از و باز نیاید وجود	چه کله که از این بگره چرخ جهان
ای بس نور که شود آرد به پدید	ای بس عکس که این آینه ساز جهان
بس رخ خیزد از این روح چون پدید	بس اثر ماند از عطر چو او جاودان
تسلیانی از این مایه بهشت کوشش	نقطه باقی این مایه بهشت کوشش
باش تا چرخ پی پی می مهر منیر	باش تا چرخ پی پی می مهر منیر
همه را بر تو اقبال بر قیاس زمین	همه را به سایه اقبال بر قیاس زمین
همه به نیست و همه بهیچ حسن	همه به اولت پر و همه بهیچ حسن
ان یا که بر کعبه شش همه دوزار	این یا که بر کعبه شش همه دوزار
ان یا که بر کعبه شش همه دوزار	این یا که بر کعبه شش همه دوزار

در شای عید بودم چون است بگر	از خجای همه دانام چمن غصه کان
که گویم که بودم خضر تا برین	که گویم که بودم یاقین با بجهان
همه را نور خضر جبر بر لبی خسر و	همه را سایه حق بر سر لبی سلطان

در تاریخ نام عمارت مبارک که کوشش بر جانش کرده است بر او عید
و عادت را داده است که در این عید عید میزد و امیر الله صلی

ای یقین ترا در حرم خود می مقام	خازن از رحمت خود و ستر ادا مقام
که کافله زلفه زلفت کیوان	سوزده خموده ز میخودن است تمام
روح داپت در ایوان تو بخورده بود	عقل را چپت بر کاه تو پور قیام
جویدت ماه دلو با کاشم و خمر	جویدت مهر دلو با کاشم که ناز و غلام
موج در آب تو با طریقی بسکن	آب در جوی تو با کاشم بر سر بن
تاف اشوبت توری و خواند	حرمت از جگر است و دی که شکست
خار با خصله سیاه تو دیم برود	چرخ با صفت ایوان تو دایم بسلام

انی

بر نهاد در تو بصد ساز و نه با یک و نه بر	باغها در تو بصد رنگ و نه با دو رنگ
و حشمان در تو بصد و نه با یک و نه بر	حایران در تو بصد و نه با یک و نه بر
نمینجان ترانه دما دم در	می بستان ترانه دما دم در
در تو و امی و سال از رخ عذر	در تو خمر و شب و روز از یک و نه بر
که در اخی سبلا و تو را شب و نه بر	چرخ از که کمان سبلا و تو را شب و نه بر
هر چه را حد و نام است که در تو	اندازن عرصه که نشیده که در تو
زان بهر آفتاب صورت عابد است	که در ایوان تو شهراده حسن و نه بر
آنکه حکم وی و افتاد رخ و نه بر	آنکه جود وی و افتاد رخ و نه بر
مستی از تو بر سرش که چرخ و نه بر	مستی از تو بر سرش که چرخ و نه بر
افند از پای چنان صورت که نایب	رود از دست چنان بوی که نایب
شاد از سکو که دلش بر سرش	خون نشسته که نعل در و نه بر
که طغش بر رخ نه در آنکه	که جوشش بر رخ نه در آنکه

ای که در بزم تو خن سپهرت کینر	ای که در جیش تو سلطان کجاست
مقام شود از شرح سنان تو سخن	شوق شود از قصه شرح تو کلام
خطا تمام بر خمار افکار تو محو	شوق قصه بر پشته مهر تو خام
هر کجا رخ تو قامت بر آفتاب	هر کجا رخ تو قامت زین جل شام
قصه است و آنکه زین را بپوش	سفر خفت و آنکه خنده آرام
تری شمع تو در خاطر خشم اگر گردد	خون می جی جی عرق در شود اگر آید
و در جود او در بر قصه است ایو غنا	شاد روی است و درین کجاست ایو کلام
قصه است آن که بر خورشید جبریم	کافیه نهان که بر جیش از خدایم
چون فرمان تو فرشته آمد چون کند	بمنده وی چرخ شد هم در زمین
ز در قلم خاتم مجر زنی انوش	این مصرع که هر یک یک و شش
باد از لب کلام فکارتش لو	از کزاده حسن زبانش کجاست

در صحت قافیه است و در این قصه قافیه غنی میرزا

ای که در بای درج کرون	چشم زده از چشمه خون
او کجاست جان تیره دوران	از گوشه چهره شبه کون
باید تو پیش نصرت اری	بسیار نروذ یاد همچون
خج از حرکت قصه خیزت	بر قامت یکش همچون
اوی نمود که شوق طبعی	مشغول شود بعد مرز و نون
ای که که خشم و خاک دادی	ای که که جان و کور دامن
فت چو مرخص شد هم ایدر	دولت چو علیل شد هم ایدر
از حوض خزان نمیش جلاب	از نوسر آن دیش همچون
از ناله سرکش نکتی سر	چون شعله که از در و کون
بشان کیمی و گذارت	بر بام سیح و کج قارون
خسته زدم و بویده از سر	شریان زمین دمای کرون
ز سر ز دران و پیش نشین	درشت کجاست هم دشمن افیون

در می دیت زاده شاه	خونخوار مینک و بکر چون
در بای کرم غفر جان	در یاکرم که دیده مشون
ان کشورش را غرا بی	ان کشورش را پیشون
با سکه خادش زین پت	با سکه شمشیرش درون
و هم من دقت را درود که	مهر من وصل او شود چون
بر بام ملک کسی بپایند	در قصر جان کسی بایند
در بکیش ز طالع سعد	در بکیش ز بخت میون
در خاک بگره بر چه مو	در چرخ بگره بر چه خاون
در رایت او در دخت	در رایت که در فرزندون
انجا که زبید بکیش از خاک	شاخی نهد به خیز خون
ای ملک و مل تو باین	وی دین و دول تو باین
راوی چمن و تو ابرار	مردی صدف و تو کون

چون طبع تو هر چه ان مخرج	چون بخت تو هر چه ان بخت
بر شد ز خاک بجای خشت	گوشه کن ز بخت وارون
بازای تو روی چرخ کرم	در کار زما کشت مقرون
در دعوت است از شرف	هم زایت کسی از شرف
تا غرر کان ز بزم شادی	پوشه نشسته اند پرودن
توشت دینم عیش و تاحش	خشم از پس در شمشیر خون

در می بکیش زین خفته در دو تنال بستان زین شمشیر بدی

شیر خودت و کون و کور خزان بخت از خون

دو آفتاب که از نور این درون	چرخ بخت که از ده زین درون
نه آفتاب که از کوف آمده	نه آفتاب که از کوف کشته نمان
نه مهر راج در راج زین	نه مهر راج در راج زین
ز مهر نیم در اشد و ازین	ز مهر نیم در اشد و ازین

نه این پنج رخسار و مال دیده اثر	نه این پنجه زکود و زوال جنبش
دو آسمان که دور از خود می چرخد	فدا که رضا و صلاح کار جهان
نه آنگاه که روش کجاست نهاد	نه آنگاه که پریش خست می آید
اگر سپهر به بندد ازین کشاید دل	اگر سپهر که به ازین فریاد جان
قلعه عیش و عالم ازین بسایه امن	قلعه عیش و کستی ازین انوار جان
ز چرخ یک میانه روی این هزار پیر	ز چرخ یک میانه روی این هزار جان
دو که کلاه چون طبع من به ترش است	ازین کلاه محیط و ازین لب جان
دو که یک که بجز و عقل گشتی بر	و که یک که بجز و عقل گشتی بر
ز طبع این هزار بجز خرد از که هر	ز دست آن کرم از بجز زاید از نظر
اگر چه از جبریت بگردا دارد	تبارک این همه بود یک پر از جان
دو ابر که به نیسان جو در آید	اگر چه ابر که جو در کند به جان
دو ابر یک نه ابری که خورشید را	دو ابر یک نه ابری که خورشید را

ز برق سوزان ابر است شعشعای آفتاب	ز رعد لال ابر است کوسن آفتاب
با بر قطره داین را بهر گوهر عقل	با بر قطره و از آن جسم نور و جان
با بر چرخ حسب و ازین بودی کند	با بر چرخ شال و ازین پریش کان
بزم این چه بود و نوار و ابر است بجا	بزم این چه بود و نور و ابر است جان
با شعله لعل و زاده آتشی ب	با شعله چرخ و به نیست چرخ
ز بهر بند که از صلبش برزاده جان	نهاد روی پریشش بخت چرخ
سپهر مجد که جهان بود از خون	کدام ساید سپهر است و این پاد جهان
بکلی که می آید از آن یاد	بهر که از می آید از آن میدان
عنایت از دست یکایک حق	سعادت ابدی را به یکایک بیان
بچشم نایب پاس یکانه از خواب	بمهر خورشید و نایب نند نایب
جای بجز غایت تاب چشمه جوشید	سخن بجز یل آب چشمه جوشید
ز جو داین فغان که هر چه در دل	ز نفس این که سوزد به هر چه در دل

چو پای عدل کشید بازوانی
 چو کار ملک سازد عظمای کس
 چو کشت جو شود زرد برای سار
 چو پانصد هزاران سپهر بر کار
 بنای در پادشاهی نفس اخی
 زبان بجام شود شایان خمر
 چو طبع ناصر این نظر کنی
 اگر چه سگه بر در آتش یلک
 کشت خواهد هم آن بر زبان و جگر
 کای سبی توام در پیشکار محل
 بسا که بر اسود خوش طیر ما
 می کشی که چو سحر و زور و فن

ای

اگر بوی خوشم که چشمم راحت
 ز هر چه در کشیدم اگر از نهی
 از آن بخوردم اگر بر بود اگر سکر
 که تا بهر چه تو را هستم یک دفتر
 چنانچه چون نمی بر چشم و صفت
 غیر من که تو اندر چند سال نه
 چنانکه مار و نرگسی که در عالم
 کشت عرکون نرگ زید کرده بخورد
 بر او به چشم چون در زنی بهدشت
 مرا که خوردم آخوری که سینه شربت
 یک خا و جهان را هزار بار وکیل
 تو خوشنای کن حدیب برین

اگر بوی خوشم که چشمم راحت
 ز هر که پای بریدم اگر از نهی
 بر آن چشمم اگر خواب بود اگر سکر
 که تا بهر چه تو را هستم یک دفتر
 چنانچه چون نمی بر چشم و صفت
 غیر من که تو اندر چند سال نه
 چنانکه مار و نرگسی که در عالم
 کشت عرکون نرگ زید کرده بخورد
 بر او به چشم چون در زنی بهدشت
 مرا که خوردم آخوری که سینه شربت
 یک خا و جهان را هزار بار وکیل
 تو خوشنای کن حدیب برین

نظر بر کشته بودم بر خون عین	قدم بر چه نهادم بر چه نهادم
شدم پای او بر پای ساجد	نشان ز نام خداوندگار
کشد جانب حجاب شد نظر	از این پس کس کرد ترنگ
چنان روز غایم گزینم بر	یک روز خرد خرد اوی دیگر
همی دیدم و دیدم زنی که کز	زده در راه و کجا که می گفتم
ز دست صاحب این در گزیده گفتم	ز دست چندی لا اله الا الله
نه تو گفتم که در طو برکت	نه تو گفتم که کوی سپهر
نه آفرین در دست خورشید	پس خود در شمع آتش
متر جلت و در بر شمع	عاده و استخوان قوم دین
برون دخت او بر خط	جدا حضرت و مرصع
غایب از کوی باشد شمس	سرای از منی باشد شمس
اگر در آن نه شای خنده بر قول	و اگر در آن نه دجیل بر لبه قول

و...

و باغ غنایش چنان حال بود	اگر نه و باغ غنایش بود
ای کس پس زود کمر باد کرد	اگر کس پس زود کمر باد کرد
یکه بود اسفاه و یکه بود شوق	جدا از خاک درش نه کوه و کوه
و یا ز شکر جنت خلط کرد	ایا عالم صلت زین عالم
اگر کعب زود ستار کرد	اگر خان تو کرد زین شود کرد
اگر چه سیم سیم است بر کس	بدر آفرین کسند سیم سیم
زبان خلک و بر صدق است	ز در زهر و جهان کس است
بسی طالع خضر ز خاک مرگ	بغیر کزینا در او که رویه
در چو خضر عین ز کجاست	بکاهه که زین پس در کت دارم
کند خود بجاک در تو کوه	خدا ای کاهه که زین را ز کوه
بسی است نغمه از آن کجاست	بسی است نغمه از آن کجاست
جدا خنده از آسمان شای	خدا غم از چادر آسمان شای

پندم زده سوی خاک را که	کوز خضر روی دشت خاک را که
مر که بود بر از تو دل کشی من	مر که بود بر از تو جان سینه خا
چه شد کون که یو کسی است	چه شد کون که یو کسی است
نه تا چو بخت باز است محض	نه تا چو بخت باز است محض
ایر محض باز فاقه تو را به این	سکار چه شیر رضا تو را به این

در معنی غزل حضرت امیر کبیر علیه السلام در بیان دوستی

هنگام آنکه دست خزان بود در ش	با آن بهار سر شد هم سوی بستان
چون به خان بدم او در ش	فی عاشق آن بود که چون است
بر برک خزان خندان نشکوت	چنی که خنده خیزد از خزان چن
کشم بر روی من زنده خندان نوی	کهنه دست است که خیزد در خزان
کها که اینک از ستم مهر کن باغ	نامهربان دلم بود که مهر بان
نازنین نیاز تو این برده شد و	خوشتر ز دلبران و کز نورعاش

له

شد وقت آنکه از پی بزم خدیو دی	ایند زاب خیزد و بایب است
بشعی بر بست شود باز و دم به م	کومان که سفید کند از کف دمان
پنهان با پر چو پر پوزه در پند	سید از مرغ مهر چو مهر پر پند
دیده ی بسی زنده خا نای بی بود	زین پس به این که مشهور و نای بی بود
شکوف بگری که زری شربت	زک بگری که زری شربت
ما تم سراسر شود چمن و دایه بهار	در خاک سپرد همه اطفال بستان
زاده روان خیرش چو شیر د	ان کاش غم خوش شد هر دو
دیکه ناهجش نشید و از کون	ار شعی آید در جوش و دیکه جان
که بایست که کج بود و کی شبت	در بایست که کج بود و کی شبت
جلب بر شمع بر افروز و هر یز	خبر بسای و خود به نور و مران
هم چنگ و هم خنده و هم قول هم	هم تار و هم ترانه و هم بیت هم بیان
شد و سپید و کز و بادام و قند و می	عز و شیر و مشک و گل و کلاب بان

هم سطر پی چو جانت بماند خیرین	هم سطر پی چو علم بماند روین
هم دوش سرخ فی و قدود جانی	هم دوش سرخ فی و قدود جانی
بلک هر ی بر آتش نوزان دارم	مرع قینه آینه هر کشف در فغان
از غوطه زور باد و از بهر پاس غیر	من تن نیم بستر تو سر بر آستان
دست او ری بر غم و از دل کی سرش	لب بر لبم که از روی جو ز بهر نشان
عود اندر آتش افکند و شکر اندر آب	نیستی ز غم دل و چنین است چو چنان
پس دست من که شمر بر دل نشاند کشت	او سوی خایه می نوی و بر اندام روان
و بر اندامی و خود ان کج خایه	غمه از کجا و خود ان شادی جهان
بالین بستی به بر خشت خلوام	ان ز بر سر منب ادم و این بر پیران
در جهان غم صده و در سر حوای وصل	در دل هزار نگاه و صد شکر بران
خوشم خوش تر نش و بختا نه خیرین	نه ساز از غم و نه جام از غمان
در دیشم چنانکه نه قطع و نه بوریا	به بر یکم چنانکه نه سس و طبعان

نه قدر بیکه او را بخوان نیم طبع	یکه سگی که او را خنم به سیاهان
که در کجانی بگویم مال به زان	که در خیال بیکه زخم راه که روین
کشم که بان سیاست سلطان خیال	کشم که این صحت و ستودگی کن
کشم به جو کفتم اما نمی شود	کشم ز وصل دل کفتم اما نیتوان
کشم در ان خوابم که به دست	ان کش بهای باده بوم بر در میان
چری که داشتم که هنوزم از ان خل	چری که یاکم که هنوزم شرم اران
از خرقه پاره دوسه در خنده دار	و ز سجد دانه و سه در زنده نمان
نزدیک شد که تا فروشم بجای	منت خدا ایر که خدا دم بر کجانی
تاری ز طره اشک که مر ا بود دم دل	خاک که ز تمشش که مر ا بود در جان
جسم ز جای خویش که تا دل بهر ک	یعنی که در شت بندم از کوی دستان
غم در زخم دوی که کس نکس بهای	دل دامنم که کوفت که خست نام بان
حیران که ز خویش که یکا رسید و	کاه ورده نام است غل از غل

هم زنده زنده اسد موسی یابو
هم چند رنگ باد و انکه باعدار
کشم خدای خدایش که یک درو
زیر پس من و سرای زنده و کشته
هم محمی که در کشاید بودی غیر
هم بنده بخت چون کاه و کبریا
که که خدای خانه و که دم سهرای
بر شعله و باد که کف مایه خود کم
بس شو که نم زان چشمه در لب
بس ناز که بخت عجزش در کما
بودم درین نوید که انوش شوج چشم
بر رخ عقی نشسته و چرا که در راه

دلم

دستک زان سیدی ل در برش
دستار داد و موزه نهاد و کشید
کشم که کجا ز چاه که که کشت
دستور که ناپ شیخ شسته است
رایش از ان تپیکه زاده تمام پر
ان شعله خشم اوست که این غیض بود
ان بگردای اوست که این قزلباش
دیدار انکه شد بهر شرف به سوال
که نام ملک او برانید بهر بین
خشمش که عتاب که در درون خضم
دیگر خان او نمواند که کوفت چرخ
ای طبع تو سوادق افصال را بخت

ز ان زمانه ای جان در شش تو
زیر بر نهاد و کشت که این خبر و شور و
ناری تا هم حشر حکم خدایان
گلش که بهر نظم جهان است در جهان
نخستین از ان عیشره که مانده هم جو
از وی سراره است که افاده در جهان
از وی جواره است که فتنه و کرا
هم چون حضور غیر باش بود کرا
آب تبار و ان شود از خاک در جهان
منشش تمام ز سر شود و در استخوان
که در کف زمانه ز غمش نبی خان
وی بخت تو بار که قبل رفتن

اینجا که هست تو زنی پر از چش
 در میان شای و درخت خرد
 که از جفت تو تو آید در آستین
 پا در باض خندند صرغوان
 کس نیست که کشد اسرار غنیمت
 از بسکه رانده ملک تو بخند بران
 چون بر زبان نیارد اسرار غنیمت
 اکنون بان روی تو کشت ز جلا
 تو تو بدو جود که در حب غنیمت
 تیرا جلالت دینی یابد از کمان
 تا در جوی غنیمت غنیمت غنیمت
 بر بام آسمان توان شد بدو بان
 از قریب با جود که کاین کجاست
 زان سنان که بود جای پاسبان

که در غنیمت غنیمت

من یار که گرفت غم	طیر که بخش بحر غم
کهن باغ غنیمت غنیمت	اولین غنیمت غنیمت
مرغ دیدی که ناله غنیمت	من همان مرغ ناله غنیمت

مرغ که بشیر آید فتح
 که نیاید به سلیما غم
 مار دیدی که دوستی دهم
 من همان مار دوستی دهم
 مارم آماند بر طبیعت
 خوش ریزد خوش دهم
 مارم آماند بر طبیعت
 هر کجا دوستی هست شام غم
 هر کجا صید کند شبنام
 هر کجا کوی غنیمت چوک غم
 دینه آید غزل خوان غم
 مری علی آید غزل خوان غم
 طفل گویا و کر آستین
 پور مریمس و دست غم
 کودک که ز سوار صحن غم
 بر سرده نگاه جولا غم
 کودک که بشیر خوار دایم
 شیر نوشه بی پشام غم
 هم سوز و غم غیر افشان
 لب دله از زلف غم
 خیر از جهان و گاه بیان
 منی راز نامی غم
 هر چه در آستین که در غم
 همه سر بر دواز که پام غم

سخن پای بند بکفن نیست	کرچه در شهر بند بکفن نم
در درفش او که ریزی	طبع و شور و دست سلطان نم
خون نظم و کشت حسن	برق سوزان و ابرین نم
بهرضیان و کشت خندان	کشتی فوج و موج طوفان نم
تیرم اما چو در کمان آیم	مرهم خنجر است بکفن نم
خضرم مرده یکسر بر شست	زنده فوجی را بسجود نم
نیم اما دل جهانی را	باز دارد ز ناله افغان نم
بجهت ستم از آنچه کف یک	تا بدست و زیر ستم نم
مجددین میرزا رضا قوام	کف او بگردن دران نم
اکه که کلاه خفوت او را	است ازین من کعبه نم
واکه که شوی خاطر او را	نوعی است من شبنام نم
سحر و غویان دولت را	در کف او عصای شبنام نم

لالم اما چو کردم بسندان	تر جان زبان سجان نم
ز انجم اما چو کردم در دست	عذیب هزار دست نم
شاه نم و کشتان دیوتا	هر که کفنی است دمتا نم
جویم در غار ملت را	هر که کفایت چوپا نم
کلاه آمال بند کاش را	خواجده شمشیر نایب نم
سر زبان سنا کوش را کی	سرنه چرخه فرما نم
در سر کشت و دست جامه را	صلی بر کفایت است نم
در کف او دست دامن عجب	کو برادر کو هر است دامن نم
بر لب رود بوم از چندی	حالی در کنار عیان نم
از دل خاک رستم از روی	این زمان رسته از بکا نم
در غیش چو جای کردم از آن	بهین یاد کرد بیزدا نم
آیا بنده قرار کرد و ن	در کف او قرار چندا نم

سرم اندر خط خاوش و پرخ	تا به سر خط سده نام
در مع چای چرب خوراک و در کلاه سینه سبز	
چیت آن بکر در جزو صف دارد	نه عطا جاکری در دل در یاد دارد
اقتیاست نهان در جهان لایک	رازهای چربان بر همه دارد
فزه با ترش لبش خورشید و به	قطره با پرورشش خورشید دارد
اقتیاست پراشته بکاید سنی	اقتیاست که بل کویر لا دارد
دین و دولت را با این و با مصلحت	ملک و ملت را پشته و خوار دارد
رای و دستور کلاه اگر نیست چرا	کاوش همه بروش قاضا دارد
میرزا موسی آن کرد پور و نین	مکر او بخیل درید میضا دارد
کو به در ز یاد عوی و اندیشه دار	همه دانسته که این بخوشی دارد
اکنه معوی اگر قاضی اروا ش	شرم ارفض دم خویش میضا دارد
چرخ هر جا که بولش سرنگ افزار	خاک هر جا که عایش کویا دارد

در

اگر به است او در شب بد ریا آفت	کو به است او خانه بصحراد دارد
خاک با در کشش خنجر خنجر	آب با بادش کفیت صبا دارد
کره کفیت بنده خاوش در بند	این همه سکه از هر چه بر پا دارد
قدر او در چایان رنج و حال دیر	شسته چرخ چه آست زخا دارد
کر کو که مضمون بودش شایسته	غم دین همه دانند زخا دارد
منزل شاه در شش هزار چرخ	ز آن محزون هزار خیمه دارد
با وجودش خف از خشم اگر او را	صورت زشت بر طعنه زخا دارد
ز هر کو خیزد از آن نخل که شده نمر	خار کو روید از آن نخل که خمار دارد
خضر شعله ماه و طشت سپند	چیزهای شعله مهر کرب دارد
ایک از ثوق تو جان زخمه لظهور زند	و که از مهر و دل با به پنا دارد
جان چو با ثوق تو در کوه متع جوید	دل چو با مهر تو در کوه پنا دارد
هر چه کام آن برکت تو میرد	هر چه خزان تمام تو میرا دارد

بر کجاست تو دل تو نهان گشته	مر کجا نام تو ز جگر آید
قد خود بر روی بزمی اجل که کجاست	رشته غم ز جگر تو کجاست
خدا از چشم جهان سوز تو دارد که	که شمع جگر تو صفا دارد
عقل گوید که بار تو شرف توست	اوی آن فرق که نادان بر دانا دارد
رکش از روی جهان بن تو آید چو ریشه	چو شمع کور از رنگ سپید دارد
با پانجم همه رسوا و زبان بسته ز نفس	چشم کجاست تو ام پیش رسوا دارد
زان فواید که بقی مرغ روان بدارد	طوطی کجاست تو در خانه غنچه دارد
سرمه پس کجاست که فغان بنده	که می غم خود از بنده که دارد
دل دیوانه و باز چهرای اندیشه	سرمه زده او بار چه سودا دارد
از پنهان کجاست که بوی برآید	از غم کجاست که بوی صحرای دارد
غم افروخته کجاست که بوی کافور در لعل	روز و روز نهان در پنهان دارد
بستر از خاک درش پستی و فراخی	مهر از کجاست که درش دارد

با بوی کجاست در جهان کجاست خیزد	عاشق از سرش شعله چه پرواز دارد
جو کجاست که کان دلمه در دم وید	گویم میم کجاست این عشق شیده دارد
کام از دیند اگر نیست بهامش	خدا صد آن بنده که تا نوک لاله دارد
این تو خزان و کجاست چو شمع	عشق دانه نو که آخر چه فغان دارد
تا که گویند فیض دل دوست هم	ره سوی کان و کجاست چه دارد
خشم از این کجاست چنان که گویند	گویند و دیده در فشان و کجاست دارد

نیمه شمع در صورت در جگر نیم شمع در عروق نیم شمع در

خفا و نیم شمع در میان و آور داد که و داد از عروق شمع در

آدم و نیم شمع در دایره شمع در دایره شمع در دایره شمع در

صفت و نیم شمع در

جست این عجب که کشف با دست	عجب شمع کجاست که شمع با دست
جست این عجب که بر سر در قیاس	زین دل خون شده بنوشته شمع

مست از زینش برش نورش	ابو باران وی از دود و دلش
چست از خج که چون برش	پای بجهده بدمان و بر او شست
جری میده از حال نو نیم	که چه ز حال دل خوشی نام بخرست
چست از خج همی که پاک	در بعل تو دهش زری جای در است
که از روز و روزن جگر سوخته ام	آتش در دلش افاده که در دلش
خج چون بکشد فرج ازایدون	لب چو گوشت از رخسارش
که او را است چون شوی از زین	باد و صد دل که بدش بکشد
از خج رخساره روشن را	که او را است از دلش بکشد
که چه او را است چون برش	هر خالیک بدل از غم یا شست
عجب کهن با غیبت که هر رخ را	دوستی صد و فاش جگر است
نه از آن خج ز غم که دیگر است	نه از آن خج ز غم که دیگر است
خج نه نام از غم و سوخته است	خج نه نام از غم و سوخته است

۱۹۱

بجای که نشسته آزار کشم	بجای که مرا خواجه پیدا کرد است
آنچه یادش از آن یادگر کشم	آنچه خوش نه بران طرمن در دست
آنکه بشنود ز شاد برنش	و درم این مطلع تا بنده چو زنگ
ای که پرده کل رویم پرده در است	خج از شرم دمان تو بصد پرده در است
ز لشکر که تو یادم ده خورشید است	خط کشن تو یافته در قر است
نیت جو کشتی و جگر جگر کشی	چشم به دور که خنک چرخ بارور است
سرسند پیش دمان تو هر جا کشید	می شود بکشد کونست جگر کشی
چون کسی پرو بال ز پستی پایم	بجا میرود آن صید که ببال پرا
که دل و جان غم روی تو ام شد عجب	رخش است و دیگر کام هزاران خط
سنگ او ز کج که کوشا روی حش	پیش زلف خوش او ده بون خط
تا خست کش عیان دیده که کش	راست است آنکه مرا کش کش

دوم

بکشد شکست با شکرت کوک	چندل غم آن لب چون شکست
خاک پای تو بجا که در فتنه دم	که بجای بدو چشم زخما بصر است
هر چه بود از کس طرب و شاد	
که خوش طرب خوش مرگ است	
صاحب کلک و کلک که در وقت	خامه را در کف او شش و کلک را در
آنکه بر خوان غلش همه که اندید	آنکه همان بخاش همه که نور است
از کز آن تا کز آن هر که از کز آن	از آن تا با به هر چه از بهر و را
هر چه زود پسر کم و کسری است	هر چه زود فقم جهان کلک و بی
فشنار همه را دوست بخت است	صعبا را همه را دوست نشاطی است
پسر آدم و آدم بختش موجود	کس ندیده پدید که وجود از پیر است
همچو منی که کشته بار بختش بود	چون ترازو سرو که بختش هم پیر است
آنکه با بخت تو چرخ نهاد و کلک است	و یک با شوکت تو که کشته کمر است

چون

خیمه چاه تو در طول آن شب	دانش قدر تو در طریح چرخ است
سنگ را در وقت همه که کوهر است	هر چه پرورده رای تو شد نیک است
شاه خنک او در دافین صبا بود	هر چه او در دافین تو شد شایسته است
طبع کوکبه اگر خجسته نماید	با جبران کند کی کشن توان است
کوهر افشاند و در زرد کلک تو	همکس عادت در وقت است
لب کشود است شیرین دینی نداری	فصل کلک تواند در من ز شکر است
غیبت این بگو و هر که فروزنده	ز آن قدر تو در خوشی که در سر است
کف روی بهر چرخ نیم قدری	ز آنش زان همه شب دیده به چرخ است
چه غم از غیر با عول تو آمد نداده	چه غم از شعاع خل خط تو آمد با پیر است
رکشید چو قضا غم تو شایسته	پسار چو قدر غم تو شایسته
هر چه پیش از همه قدر تو از آن قول	هر چه پیش از همه لطف تو از آن پیر است
پیر شد از شخص تو نه از آن و صفا مان	کوهری در صد ذره و صد ذره است

از بود و تار که که لطف دگر	بود و تار که که لطف دگر
زان که که ریش از کف نای کوش	بیاد که که خوش دگر که که در دگر
هر که که خیمت که عیار از کف نای	آتش نه چون چوب که که در دگر
مار قرین دولت او داشت که که	خود که که این خطبه که که در دگر
شاید که که میست او و شمشیر	زین لطف پسران که که در دگر
ای صاحب که که خند چون طبع	کیفیتی که که صبر می که که در دگر
طوق اطاعت تو که که خفا میست	در کردن صبح و مسا که که در دگر
تو که که قرین نفس از کوشش آسمان	بر حالت تو هر چه که که در دگر
با من خدایت ناچیز هر میان	با خاک در که که تو خفا که که در دگر
هر که که تربیت که که دست تو و کرم	در آستین تو نماند که که در دگر
هر که که تو که که داشت کف در نظام	از بس که که ملک تو که که در دگر
حفظ تو که که کرده امرا عالم است	ستر محرابان سما که که در دگر

در

ز او راق لطف تو بشنید آیتی	تقدیران بخوف و رجا که که در دگر
هم در تو دید هر چه میزد آسمان	هم از تو که که در هر چه که که در دگر
نست بر یک روی عهد و پیمان	ز آن مسیر که که بر با که که در دگر
نان تن بر آن که که بر آن اقبال خود عهد	پراستی که که در حش که که در دگر
مفسر تو از دست کنون زانو هر چه	بر خاک در که که تو خدا که که در دگر
همواره تا بود تو در در طبع آب	پس بر بقیای خشم دعا که که در دگر
هر که که خواست دم زنده ای تو ای	از رای روش تو چاک که که در دگر
را ندی از آستانه شمشیر زهرت	هر که که که که که که که که در دگر
که که در دگر که که زین نه از خاک کیمت	هر که که تویم این خطا که که در دگر
هر که که خفیت قبل این که که زان کف	دمان خدمت تو را که که در دگر

در تعریف از ویان رسیدن نامه که از صاحب جواب آن

ای صاحب که که ذات تو در باغ که	سنگ که که تو نیست محراب شمشیر
--------------------------------	-------------------------------

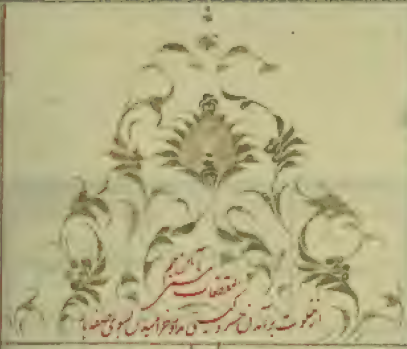
در عهد خیال تو اسرار پرده که
 بر در که حال تو خاک پرده دار
 بخش تو دوری که نیاز و غیره در
 کین تو باوه که نه از و بجز خوار
 از پنجه حضرت تو پای احزان
 کوه چو دست و دم ز دامن که
 احسان تبت چو وجود تو بعد
 پمان تبت محکم و عهد تو استوار
 در غم چون سپهری و در صدم چون
 در قرچن تو از و در لطف چون بهار
 در طبع همان زنگ بود این کجی
 از رای سقیم نومی یافت که سار
 دی چون عذار صاحب و در پیش
 در پرده شد نشان و شد از پرده آشکار
 سلطان نیم دور و شمشیر
 شد از فلک پادشاه بر عهد سوار
 چون یوسف آن کنن شد چو پیر
 در چاه غم براری و از چاه غم نزار
 آن در شد از بندای و آن بر شد
 قارون صفت بحال بود که در کج
 ایام کند و جام جم استمان
 پنهان در تنبیش و در چشم شمشیر
 چون موسی آفتاب از بر بکر بران
 چون قطبان نجوم در این بکر بران

کو کینت مر سید چرخ و از میان
 در شش بود یکای زلفه ر
 افرد و خور و این طرفه پیش کشت
 زان خاطر فرود و از این شهر ار
 رودی ز زلال چرخ که مرده که نجوم
 در تاش فرشت و صبرش بر بار
 پروین بروی چرخ و عهد و کوه شکست
 ان یک چو امک عاش و ان کج
 چشم من از جدایه رخ تو بود
 اخترش مار کای و کای ستاره
 که در خیال کند چو استخوان
 که در کمان با نیک چو ان زنگور
 با نهم غایت الطاف پیران
 با نهم ارادت و اخلاص شمشیر
 یاد من خیر نیار و ز راه منک
 قو من خیر نزار و ز روی عا ر
 بودم در خیال و نهمیت رون
 سیلاب خون بچه دام از چشم شکار
 ز شوق حلقه بروردن لکم که خیر
 کز ره رسید یک عهد او که مکمل
 کو شتم بخت و چشم بر راه و جان
 بر کف که که رسد که کنم در شمشیر
 بر کف که که رسد که کنم در شمشیر
 ناکه در در دام ان یک ناکه

نام نه نام کجایش در خاک	نام نه نام کجایش در خاک
کشم که یک صابم آورده نام	یا بحرین آیت رحمت زکوه
یا از خاک سیس یک نخته شفا	آمد به علاج من تا توان زار
یا راجی حضرت سلطان که قصاص	آورده باز نامم عوگنه کار
ان سر بر نام بعد عذر و جندت	زان یک پخته بعد عذر و جندت
که قلم و کشودم و از پای نام کش	دادم هزار بوسه و خواندم هزار بار
نامم نوشته بودی و بر نام خوش	بودم هزار رنگ که کردت بکشت
تا بوی نام و جلال نموده زان	یادم ز بی نام به ری به چو نام
که یک چو آنک عاشق فدا که کج	شیرین چو نامم جگر و کج و کج
یا ناز این چو عجب فدا که شجر	به ششبان وادی این ناز با
بر جی بر او که خوشش نشین	هر جی به ناز نامم می نمود آید
اشتم نه که کس که تا به دوست	کو نه نه که کس که بر آید در خست

نقش

چون بدان پرده شس از سر حجاب	نخستین کجایش پرده نام
هر یک بخون کشیده چو منی ز غمت	دور از تو که نام نه کشیده بخون چو نام
پیدا بیده تا ز دل نام حسته است	که لعل آید از وی در شش جو
پوسته از میان دل و دیده خست	لعل ذاب و در شش باور کج
در خوشتر از هر دیانت	
نخستین از انبار	
بر آن سرم که از این سر زدم زخم	زبان به بندم و در فوج دهم
بهم زدم همه این شاعری و عشق	که من طریقه از باب دین بهم تو نم
چو کوسس که شود آواز نام بلند	چو طبل از این چو لب و کج تو نم
اگر فیل و هم چون سج در بر دم	هزار در ده دانه سیس دهم
رقم زنده قطع ز نام او چو قلم	قلم نیرم و بر جی ر قم تو نم
اگر چه که بجز چون درم شود کرم	نامم سیس بری که بر دم تو نم
بخش آورد ارام قلم کوی	چو کشت خوشش نامم تو نم



نه بوی بار که رفت ز خوتندای
تا برد از مهر و مد پاید شخت و کلاه
بوسه زان دمدم شخت زنی که
سجده کنان که بکشد نی مشکاه

کذا فرمود

نه روان ناکه فراید شرف شخت
عدل و دادش زین است و بخت
مهر پادیه فرایید که شد کاه سجود
چرخ زمرده رسانید که آمد که با

بصاکه گشت

ز کوبون نه شستند چاک
یکدوج پاک از سرای شست
همه خاک از شست نه که
زین را غده همان در شست

بصاکه گشت

در اندر شکو جان شهر یار
و با خروا نیم از خاوران

۴۰

کجا مهر دیدی که بروی خاک	همی رفت و پس با شست از درون
چهارم که در شستند و در شستند که گشت	
دارای زمانه خسرو ملکستان	بر شخت کین چو تیر ز کشت عیان
سحر از دل آهوان و چرخ از دل سنگ	عقل از آفتاب و روح از برکات
کذا فرمود	
چون نه در شخت شود جوده کوبین	کوه که گشتی است بر از چرخ برین
یاماه فراز جرم خوشبختی است آن	یا مهر بزرگش یغوان است آن
پنجم که در شستند و در شستند که گشت	
ز آن پس که گشت بر در شستند	شده خاک ره از مقدم نه شستند
کشتی که ز بهر دوش دین آمد	عینی ز خاک بزرگسی از خط
کذا فرمود	
برگاه کین شاه جهان در که داد	چون دست نه شست و عدل گشت

آب از خاک کبریا آمد	آب از سرشت بر سر خاک نهاد
فردین خسرو گیتی در بخت بخت	
شد از آل پس که داد نظم جهان	شد بخو سه از صفه بار
از پر کشاه اوز بین	بر در استان اوزب
پس از رستم و زین	پس از زتاب و سیر
چشم شاده اند چون صفه	روی بناده اند چون سما
فردین خسرو	
چو جواهر در از بر جی بر جی	شد از خلوت سوی اول
ز اول سوی خلوت روان	شکلی بن که در کج خفته
جوسر خدای جهان در استان	
بر کشای مرغ سحران لای روح	سر کن ای مرغ چمن از نمایی دلش
موج بین در بختی خدایان	آب بین در جوی بختی روان

ن

شاه کهن است رنگ بر جان	نای بل است از بر جان
هم زمین از باد چون صبی بر کشا	هم هوا از بار چون نخی بر در کشا
تا تو از ای شستان خنده بر جرح	تا تو از ای کستان خنده بر جرح
در تو کز خفیت کو برون گویا	در تو کز خفیت کو برون گویا
با جنت کو کای مرغ از خفا	با خفاست کو کای مرغ از خفا
هر چنان روح خود در زاندر استان	هر چنان جان خود در زاندر استان
عاریش کرد از جرح اید و ریش روان	تنگ دان کرد از خاک اید و ریش روان
در تو سلطان باشنای سبک	در تو خرد و ناکشان سبک
جوسر خدای جهان در استان	
سایه بزدان که بر خاک در سس	از پادشاهت بر جرح شیده شد
تیر ز برفه جوشیده ای نکشت	آسمان را بکبر و جوشیده شد
باشد از جوشیده ارمه جوده کر	ایک از جوده جوده کر

جای خوشبخت است که در آسمان	آسمان را جای در خوشبختی شد
هر که در دولت قرار داشت این که در سبزه نعلین بود و در آستان	
این کجاست که در آن بر فروخته	آلود که سپهر است در آن تا فیه
که در آنوقت در سپهر است بین	این طوفان که در وقت است سپهر
نست و در خوشبختی است که در آن در ج و در آن در ج	
شبه سرج اندر پستی در سپهری پاک و	همه شب از عدل و دوش هم پندار
برج اندر آسمان دیدی در برج آفتاب	آسمان اکنون به پیش در برج و در ج
باید بر آن در خوشبختی است که در آن	
شاه بر آمد خوشبختی با ملک آفتاب	یا بغیر از بر بیا به در روی خضاب
پشت تانده دیو جلوه گر آمد سر	روی خوشبختی در عید زان کجا
موسی فرعون کش بر سر پوشید	احمد شیطان کش بر سر پران شهاب
چهره سامون جانه تیرش بفتد	بار و صحرای کشید پل از آفتاب

باز

تا بنویسند در کف کتی خان	تا بنویسند کتی نایب از کون کج
بهر روان شد به برکت کیش در یک	کو به برکت بهشت زبیر بر سر شتاب
جوق و شاقان و دشت و صحرا و کج	خیل غلامان و کوه و کوه شیران
بوم و در از روی این کده و خشم و	بام و در از لطف ان ناکوی سج
در دل هر شیدا دل این ملک شیر	بر لب هر چشمه از لب ان شربت
از یک پویان سمنه خاک همه پنا	از رخ کیمیا خدایوسنگ پنا
داور دریا نوال گشت	خشمش و سودا نشد و موج بر آب
نست و در خوشبختی است که در آن	
شاه بر آمد خوشبختی از سمنه	خل خدایا به چون خند
رخش بازی که ز بی افت	کز چون من خفته شد
خاک سرانیده که ساکن مباد	کز حرکات تو به چه کرد
نست و در خوشبختی است که در آن	

شیر و چسبید کوزان نشست	همچو یک شیر بر پشت سینه
با یک آن خاک زنی پرت	با سمن آن سنگ زنی منته
شیر زادی که پویند کینست	همچو خال که در بدنست
کوری کاهه چون صنم	از سمن آن پیکر و آن ترانه
از در آسوم طوس کشت	دید کسی زی سپهر بند
دیو را نشسته زنده است یک	رام پر ملک دیو بند
بخت که جان طوس	بر دم شیش چو بر تن سینه
نور بوب و چون کینه نشسته بر تن	
و یک ای هر که گمان نگرانیده	بجز امید که از کشت کجاییده
شیر زادی بوی دشت شد آید	و قستان خوشش که کون رسیده
یاد آید ز مرغ دل و اسو حشاک	شادی این که در آن صدف خاییده
دل پر سوختن بدم و در مطیع نشا	چون بنده که در این شش آید

قدمان شمشیر که جانده از خدی	خبر و از ابرش کشته غلامیده
نور بوب و چون کینه نشسته بر تن	
شیر و چسبید کوزان نشست	همچو یک شیر بر پشت سینه
با یک آن خاک زنی پرت	با سمن آن سنگ زنی منته
شیر زادی که پویند کینست	همچو خال که در بدنست
کوری کاهه چون صنم	از سمن آن پیکر و آن ترانه
از در آسوم طوس کشت	دید کسی زی سپهر بند
دیو را نشسته زنده است یک	رام پر ملک دیو بند
بخت که جان طوس	بر دم شیش چو بر تن سینه
نور بوب و چون کینه نشسته بر تن	
و یک ای هر که گمان نگرانیده	بجز امید که از کشت کجاییده
شیر زادی بوی دشت شد آید	و قستان خوشش که کون رسیده
یاد آید ز مرغ دل و اسو حشاک	شادی این که در آن صدف خاییده
دل پر سوختن بدم و در مطیع نشا	چون بنده که در این شش آید

قدمان خسته انداخت واکت	هم از آن کین کین هم ازین سال
مهر خیزد و چون بر سرش	سهمی پناه و دار در که ز راه از آن خسته
شیری بعد افتد اگر کوی کین	ایک نه از حیدر استیران چرخ
از آن صفای قدر جود و کوی	چشم خال از آن کس بوی کوی
شیری که خون هوا خدی زدن	بگر که چون ریزد می خود که در
صید خباب تیرا و صید کین	روی شمع لکون پس خون در
هر روزا جو خدی کینه زدن	تر که او منظر است از کوی
از آب شش و چنان غم خسته	ای که هر جوان از آن خدی کوی
کور و کینه شاه پن کمان وید	بنماده باشد عاقلی سر در قدم
شیر او زن و کین کین	شیر خفت صید زبون و کین

در نه خسته و کین

شاهت پادشاه و کین	نعمت بود و کین رباب
-------------------	---------------------

ع

شمع در منظر و کین در یون	عمر در شش کین در آب
دسته نعل و برک کین	حوشه کین و شام کین
ان در شام و کین کین	این کین کین کین کین
نه کین کین کین کین	یک کین کین کین کین
کوش بر هر چه دی قول کین	چشم بر هر چه دی کین
غم دین کین کین	پرده بر کین کین
کوی دل در کین کین	کوی کین کین کین
کین کین کین کین	روی کین کین کین
و سید بر روی او کین	بال کین کین کین
خمش ز کین کین	اکر از کین کین
چون ز کین کین	تبدار روی کین
روی در کین کین	قلم آورده کین

جلک سحر که گزیده گران دارد بجا	بجایان همه که از شیشه سبز عیان
هر چه در راحت کتی نموده است دل	مهر چه در هر عالم همه استایشان
نه زوال و دران هر چه پائیده	نه فناء و در این هر چه پدیدان
هم جاساک که گزیده پیش اثر	هم قضا و دم شهری که بگوشش
روزگاری خوش از نغمه و تانای چرخ	روزگار است همه بخشش و پادشاهان
سب از همه خنده دارد و در روی گریه است خنده از لب و از چشم و از دهن و از دل	
شاه ازین پس که نظم محکمت	هر روز در دست چو کمان و تی
طوبه دارد و خوی و مشورت و عدلست	از دست این بگری و در پستان تی
که از ره غایت و که از روی انصاف	از این دو اکناس ساز و بران روان
بر بستان حادثه و بستان چرخ	پروانه خاصی و خطایان و تی
تا شمسک جلوم کنی خاک جرز	و او که بکس تو آمد بگران تی
چو بسند و خاک و بزم در جویان	انرا که روحش بی و انرا که جان تی

ش

خارج نشین و گوشه ای از رخ بیا	آزاد ملک و دفتر قیاس تی
در تیر و پیکش ز راه اندو که بر آید و از هر سو شیشه و طلا و نقره	
این بکر رخشان که نور سس	دارد در رخ مهر و مونا
چون دامن یلان خرد	مشون شده از قرا خرد
گر بگو بود چگونه چون چرخ	طالع شده زان برادر اختر
در چرخ بود چگونه چون بگر	پیدا شده زان برادر کوسر
گر بر بخشش است پادشاه	بگوشش زده رسته کبیر
از هر رخش و دیده سر دی	سر دی که ز بخشش بود پر
بسم ملک است کس بگوشش	از ان سر شاه مهر افور
که شرف گردیده با	خاک بخشش ز ناح قیصر
تشریف فرم و شایسته آن که به هر شایسته بر آید و از هر سو شیشه و طلا و نقره	
با خود و خرم از خستند نام که مراد	خاک در که ملک زاده شده کور

یا غمی که دیده تا کنون	کزین خورشید و ماه تمام
یا چینی هم نه آری که محیط	کو سز و در بر زواری دهم
بوست نه پر کار و دکت	جان و کل در بوستان او کام
انکه چون از وی خوشی دید	مست بر سر وی جلای تمام
کو بویست بگو تا بگو	بر سر وی دو صد ماه تمام
از زنده است سروت که بود	سرد و قدر خزان از نسیم تمام
همه را دیت ضیاء شد که	روشنی از پای سلطنت تمام
هم چشمش از نور داشت	خج را فرو نظر از حشمت تمام
با هوای اوست خول از خورشید	یا وفاق اوست منور از غلظت تمام
خوشش کفم خف بر وی بود	خوشش کفم جلال بی تمام
نامور کردی بگوخت اندر	کردیت ناما از آن کرد تمام
را ده خست و چون آنکه است	و هر اسطغان بکشان تمام

الاول

در وصف بیخورد و مستی و بیخوشی و بیخوشی

آسمان را بکوفت است آقا	یا بخت افشار آسمان
یا بسم اندو که از کوهی	یا محیط کوهر آمودی بکشان
همه در کون و کن در کج	بهرین در این که در این بکشان
یا بکشان پرور خدای کوهی	کوثری پرور و خوش بکشان
یا بکشان آسمان آهسته	آهسته کرد آن بکشان
در میان آسمان دید که پر خ	برج کوهن آسمان در میان
آسمان آهسته چرخ	آهسته آسمان بکشان
آسمان آهسته باد	آهسته آسمان بکشان
آهسته در کوهی چو اندر سر و ر	آهسته در کوهی چو اندر سر و ر
دایح و دار و چو از شش	دایح و دار و چو از شش
آهسته در کوهی چو اندر سر و ر	آهسته در کوهی چو اندر سر و ر

بازخ و بسند و دل بر او سپید
بال جحش جان بر او سپید

در تعریف تصوف فیضیه روح فرما بر مقرر

طهر از ملک دین
که نشینش طراز ملک تقدیر
پیش برده تصویرش آمد
خود حیران خوانده بود تصویر

در تعریف استیلا

زنجای آستین کمان رنگ
کف این کمان و پاشی پست

تقریباً ۱۰۰ سالہ عرصہ میں

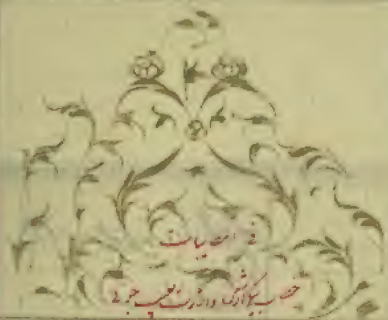
کاک که را حضرت تو مرا
میس بودم و یک لطف
از نری جای بر ریاضه
دره حورشید قطره دریا

[illegible]

ایکه در عرصه محبیه کز خوشی
مهر شیر خفت از نیم ستم تازی نو

صیدی از تیر تو رخا که قد عجب
که قضا صید شود با قدر اندازی نو

1	2
3	4
5	6
7	8
9	10
11	12
13	14
15	16
17	18
19	20
21	22
23	24
25	26
27	28
29	30
31	32
33	34
35	36
37	38
39	40
41	42
43	44
45	46
47	48
49	50
51	52
53	54
55	56
57	58
59	60
61	62
63	64
65	66
67	68
69	70
71	72
73	74
75	76
77	78
79	80
81	82
83	84
85	86
87	88
89	90
91	92
93	94
95	96
97	98
99	100



زاده از شرای که از شد بخرم
در حقیقت دور از نظم و نیکو
در حقیقت همان که نیکو است
که جوی خود در جوی است
ضمیمه وی است چون نیکو است
که نه از نیکو تو باید نیکو است
پایه طبع تو که نیکو است
قدردانی مصری و نیکو است
کبک که با تو نیکو است
چون تو نیکو شدی و نیکو است

زاده طبع تو که نیکو است
اگر باشد که در تو نیکو است
از حال او نیکو است
شتر را با دجای رحمت است
دیو نیکو است
که با صلاح او نیکو است
ز این نیکو است
ز آنکه نیکو است
هر چه تو نیکو است
از سر نیکو است

اما

کردل چو شد و این نیکو است
خدا هم آید بر دست طوق نیکو است
ای خداوندی که این نیکو است
که تو را نیکو است
شتر من این نیکو است
پاک و روشن چون نیکو است
چون تو را نیکو است
نیکو و ساغر چون نیکو است
که در تو نیکو است

هم زده و امانه است
که ز بار دهم دست نیکو است
پیش دیوان نیکو است
عجب که نیکو است
که خدا را نیکو است
صاف و روشن چون نیکو است
نیکو شد چون نیکو است
نیکو که نیکو است
ز آنکه نیکو است

در این کتاب
حکایت و درستی است

اما

چو یک جنس دارم در نویند
 پس آنکه چون یکی در دست
 شب و بیدار جان فروخته
 حرف هر یک که گوید در دست
 بچسباند پند دستار بسته
 بجان جان صاحب دست فروخته
 بمن نشاند شاخ طوبی غایب
 بهم یار کین جای کور فروخته
 من اورا بجای خود نخواهم جویم
 مرا ادبی دیو همسر فروخته
 چو پیش مردم نهیست غم
 رقیب هر کس که در بر فروخته
 غرضش بکل پالین غم
 مرا خوار و خوار بسته فروخته
 من خوارانده از پادشاهم
 مرا شمع پادشاه فروخته
 من بودل پیش بر همه که دارم
 مرا بر دل زار شتر فروخته
 من باده ناب در شیشه دارم
 مرا از مر قتل باغ فروخته
 خسته مرا پند خوش اله
 زندی که اگر بفرم فروخته
 خسته مرا خورده مانده آن
 که بخورده دانی خورده فروخته

کسی زنده بود و قرآن سر آید
 کی پیش پیر فروخته
 ز غرقه برفوح طاج آرد
 ز کم گفته بر خضر و بر فروخته
 بسوی ملک آنکه ناخواسته
 بتعلیم و جیس در فر فروخته
 پادشاه در دریا عجزی
 بر دستم زال بفر فروخته
 بناورد که پنهان دوست
 پیام از پادشاه فروخته
 که ای سر که با خوار است
 بفرشته می از در فروخته
 تنم پند دردی حدیث
 بر خرد و داد کسر فروخته
 گنجانم در پیش میکش کجی
 پادشاه بخت کند فروخته

در دلم بکار شمشیر و پنهان کاش شمشیر خود را بجا بستم

ای فرومایه که بگویند من پادشاه
 شمر خود را از نظر مردم صاحبان
 می گویم که بود این زره نخل چید
 اگر چه از نخل برشته است بخت بزد
 خود تو را که به شمر تو بود و فصل تو
 فصله خویش کند که به نهال امر جا

درم شکر که گاه و بگاه آید به چشم کشان

خواجه را دی گوشت دیدم	طاق شربست ناله داد
کشم این کز پریت هنوز	کند شد است عرت از چاه
کشت ز کشم از تو در پویشم	گرت از روی من بود اگر
کشت ز کشم از غمی داری	می خورم می که می بودم کاه
کشت ز کشم از غصه ای است	تو بکن تو به تو به کس
کشت ز کشم از تو را داد است	خیر تا خضه دارش بر شاه
کشت ز کشم از پیا نیست	لطف داور تو را بر است
کشت ز کشم از تو را یاری است	کو که تا نیک ازش از راه
کشت ز کشم از بچه داری	یونمی بود از شش از چاه
کشت ز کشم از مرض نیست	کو که تا بنده و گنبد فدا
کشت ز کشم از در ز جهان	خبری بایست نم آه

کشت ز کشم از به خواست	تا منم غم در از به خواست
کشت ز کشم از به من است	ایو شش من ای است در به
کشت ز کشم از به می خوری	ایست ز انیت ملک نیست
کشت ز کشم از تو را می	بکج غمت بسم الله
کشت ز کشم از با ن کر است	مان بگو تا در اید از راه
کشت ز کشم از به خوری	خفت و کتا که قصه شود

در خانه ای که از یار است به چشم کشان

صاحب ای که خدمت	شاید روز تو خوش نیست
تا بزم تو که سیان گزید	سخت کردن از آن پر است
بوسه برد که تو در بهرام	می شنیدم که ترک باد است
بعضا ای که می خوردی	که در ضحی زمانه در غیب است
دامن خویش و استین سحر	ان پر از نسیم و این پر است

شب عید است و بزکامارا	فارغ از بیم و فدا است
میگشاید و جلا بخون	بلا ملک و چراغ است
هم چو بی که کوشش خویشی است	هم ظرفی که بمن نسبت است
کس و کوه که ضرر در شود	هم یاقین باین نسبت است
جسمی بطرد که گاه سرود	عجی که بخیر و عیب است
مادر که که خورشید است	دختر که مادر طرب است
قل در ظرف لاجوردی م	چون فروزه خزان است
بارشمار غیر و غیر زیار	کل چار و خراب و طب است
در بوم و کف دلب	اند در چین و اند در حب است
جای خواب چشم و دانه است	شاح خواب و خوشه است
جس احباب ویش اعدا را	زهر و در اسیر و در حب است
شم از غنیمت بوز کداز	مهر از دورت باین نسبت است

کرپایی بر زنت در پای	جان که اینک ز دورت است
ورنه صدره قرین هم سازم	ان دو کرنا و چو کوب است

دوم و یونان بر شمر و غلام بسیار است

دو شنبه من ز خود پسندی	میگشت ز ساعان لودی
از چست که تخیل خراب است	ز نیکو که کم آورد پیدا ر
ناری ز چه در نظم ازین پیش	پروین ز محیط غزلت خویش
میگشت و نظم بی نظاست	در بخت و بی طمع خاست
از آب و گل خیال پسش	وز قلب و فکر سنگ استش
بر دست گرفته گشته خشی	خشی و خشت بر ششی
هر سخن بوی نظاره میکرد	دانه و می است ره میکرد
یعنی بگوید است چند م	از داده طبع و پسند م
افش خرم چگونه	کما که دیده کوزه کوزه

خادم زلف می سخنور	این شبت که بود ز کوه بر
لاف از سخن چو توان زد	این شبت بود که پر توان زد

دعای شراب

صاحب کمر میمان ری	از فلان خواججه یکدوش ساده
بر دوشین لب و کمر کلاه	بر دوشوری و شش و پیرزاده
بر دوش در دلی چوین عشق	خویش چست چاک افاده
هر یک از شوه نهانم	دل ز هم برده و بهم داده
بهمه سبک دلی نشان	این یک بنده راست آگاه
لیک از هم اینک چوین شوش	ان دو بین سیر شود کلاه
سه ش از بندگان ناخجاء	خواججه با هر یک خسته داده
همه با کوهن قوی بر در	راست چون کینه پسته داده
خسته جان جهان و دوا رسته	بسته دست هر کس داده

در

خینت مار او چاره نشان	نشود جز یک بطبا ده
-----------------------	--------------------

دعای شراب

صاحب ای کوکله جان دل	بگو قوت را می کاین کنم
بانه از من کو مر نظم تو را	طوق ماه و باره پروین کنم
طعنه اندر و قشقی کفین	حاشی کت نام اوین کنم
قوان دارم که بعد از کله بند	گر شود ناخجاء شش چوین کنم
لیکن خود زری ناکام خوش	حاصل از ان خسته بین کنم
یا زرم بر نشت یا خود بوم	یا بجای او بانت این کنم

دعای شراب

سرور اگر که نیکم آید از شاکر دیش	کشته علم و دانش از من کرده مجرک است
این یقین باشد که از تعلیم چوینم	بیج علی می نغزاید بعلم تو تراب

در

دخشا که چون کیم مصلحت شد	بر سر یک خایم کس کرده غایت داشت
تا که مردم پس از شاه گوید سخن	رفع فقر و نیازت باشد ز کس نداشت

در مردم بخت و جویایان

گو که طرح کشید کردن ز نو هشا	از نضام کفنه درین عالم فرس
چون فصل کشیدم از باد و زان	در ناله چو نای و بغیر یاد چو کوس
بر کمر چرخم از بسکه سوده ام	شکم خفته بر سر چو دل محوس
خواید است بر سر بیدام ذکر	چون پادشاه بخت آورد یک آن بوس
یا آنکه شمه ماریای بروی کن	کجی که خبر باد در آن نیست یک کس
در آن زنده است و بعد در بخت	چون مایه سبب و بر بخت کوس
بر روی دست دارمش از غم و عا	این بود و سیکرم ازین رخ چاک
کون تن ساد که من بر سرش بود	چون کوی عا در خم چو کان بوس
اکنون پایم چو چنان کشته است ام	کیری که بود کس چو شمشیر کوس

در آن

این درد را علاج جفا شست چاره	بوی چست خام من از شیشه بسوس
آری علاج چون کنایه کوه درو	نشد آنکه کار بار را کسند و کوس
جرا جاع به شود در دمن با	بنود غیر قطع علاج شفا قوس
باشد که باشم از ده دشت شایه	بیار که سکر بیک در کنار بوس
کیم چو کایان بر سر بخت خدای	ایا پوشی که تنه با چمن کوس
باری به علاجم اگر حجت هشا	اراست و زنده ال کله کوس

در آن می شوق

دکوش از روی تسلیم و خفا	کشم از مال و خواروی تو رنگ خرا
کشت که حسن فرون شود از خطا	میل دلمایم بر ساد و خان پست

در آن است شوق

ای که بدوش چمن می روی	یاد از پیمان و عهد و شوق
چون زانوشمندی کو بار	شب به شب در آن شوق

از کف بر کس که خواجه ایام کبر	باد بپرس که خواجهی خوش کن
کوش بر حرف قیاس نه ودا	که کجای حرف نام خوش کن

در دم خود بپرسد که کجاست این سخن

کیر که بال چو بشاید عقاب و	در آشیان چرخ که نرسد به
نیز که چون برون شود از قف در	باشد چو آن صدای که سپهر در
کیر که خاک صحرای کون و کسین	بر باد اگر بپوشد شہوت شود
نیز که دامن از بستاند ز کور	بر دامن سپهر نیندازان غبار
کیر که بزم آورد از بستان در	از دلی شست بارکان زور کار
نیز که بزم بانه اش رضاد	از بچ و تاب و شند فیضی از
کیر که آب و آب بر دگر او کند	نار و زهر خیزد یک قطره اش
باد بپرسش و کون که کجاست	جویند از میان اهل حرب ک

در دم خود بپرسد که کجاست این سخن

در

صاحب ای که بخت تو خراج اگر	رود آینه بکوشی همه ز رخ کینم
آنکه بپره است از روی طبعی	دوست روز دگر تا بسنج کینم
ز نیش کون بر از پرخ آمده است	که صلاح است تو بکوشی کینم

در دم خود بپرسد که کجاست این سخن

کس نموده ناک کینه چرخ	و از کون شد کشت و از دست
ساختی صفه جابو فی	کیر بر صفه جابو
نیز که بزم بستان	نیز که دست و دست در کون
دست در کون خود از ان	که رسید است که اجون
پار کین کرد از پس مرد	که بشوید ز آب جوجون
غیر خاستم زوید از ان	که بخت کند بد فون
چشم شرم از رخ کین	که می کیم بخون
کس مادر و کیر	کیر عین و کون باون

خون میزدت کی چکنند	شوم شد بر جانان خونت
گفته مجراست بنده من	بر دای گزیده در کون

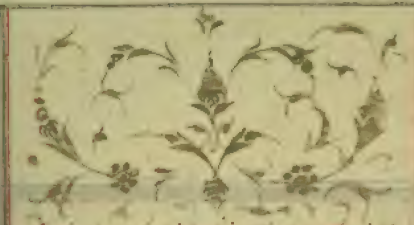
در نام یار امانت

ان خوابد ز دست من ار جادو	چشم پست بود ز دست تو
چرخ میخیزد بر چرخ چار است	رخسرخس در دست و درین هر میر

در دای سر کون

با کج که اندام داده رفان	بستان چرخ چشمان خوارند
خشان چون دمی پس گف	سرخو چرخ عاقلان خوارند





در میان چهار کلاه است که در پیش روی او است که هر یک از
 ایشان در یک دست است و در هر یک از اینها یک کلاه است که در
 اینها یک کلاه است که در پیش روی او است که هر یک از

در حرم استانت است بر خیم	و یک کلاه ای کلاه خیمه خیمه خیمه
از پی در بانیف رضوان فایم	یا چه قهری که جان با یکدیگر است
استد فرقی از توانا این سبزه دم	از تو دور است جفا و زکودن
زین سبب اندر باروی مقدم آمده	استحبابا بود خشت را یکدیگر
در شمار از افش اخرا کلم آمده	خوشترم بودم سبب با یکدیگر
با وجودت بار نادر خیر مقدم آمده	پای رقص نیست اورا و در رقص
راست با هم چون صدای باران	نغمه مرغان خورشید با نوا می ران
پیکری که در نظر جان مجسم آمده	جسم چنانست پس صورت دیوار
زخم دیدی تا کنون خوشتر از خیم	مطرب را در خفا در زخمه از خیم

ایمان

با این سبکون چون لایق نام آمده	ایمان را بود که بر استانت رجا
زبان برادر از دون چرخ میام آمده	ساکنت را شد برون از خیمه کج
آنچه میگویند در خاک تو دم آمده	جان می بخشد نیم خاک از است
که سنا ثابت و سبب باران آمده	تا کنون نادیده که خراب در پادشاه
دیدم بر کز سپهر اگر چون نم آمده	استانستی و چون بگر کوهر نمی
کشتی بر پای ایوان تو سلم آمده	کرورای خوش را بودی سلم
که خاست رای سلطان معظم آمده	می ندانم صحتی دایم سپهر سکنی
زیر خند را بیت فخر دو عالم آمده	ظفر حق خیمه اندازد و کج
ان یک چون شهبان یک چرخ آمده	ان خفت خشتی در صطبل گردن
بر صد غم او قدر برای مصمم آمده	مرجه رای او خفا اندر سکه شده
خند با چنانی باد و صد غم آمده	نیت بهماری عیش کی نکلن
زشتی را بگوید هر یک را سلم آمده	خندش را بهشت شوی چو زدن

از چه در زیرین کس آمد ملک هم	کز در انکشت بخش خاتم هم آمد
تا قلم بداشت پادشاه صلاح	غمم او را در مقام مان قدم آمد
تا قضا بشود در کشف اسرار	رای او را در خطاب من کلام آمد
کز در انکشت خف افروزش	خوشه پروین چو از سبک بودم آمد
ای جهان روی که با دست جهان	داد خوانان بر درت ز دست آمد
چرخ با قدرت هوای سراسر	پره زلزل که در سیدان رسد آمد
ملک غمزه است لطف دلاور	قدردان سبب تباری فرم آمد
معصوم کس با دست فر داری	ای که شمشیرش کیمی شمشیر آمد
نصیم با من زان قدرت می گوید	این بنداند کوان کز جنم آمد
کز چه بود نامت نفس تو را	انید خالص اندان من غم آمد
شاد شمس اندین کاخ میون	با سخنن باید قدر تو توام آمد
عکس رویی بدان قفس در اندیشه	همچو اسرار یکدوری تو غم آمد

ک

عقل را کتم که محرم در عین کشت	بارگاه کبریا ایت محرم آمد
خواست تا در حسن آساید از حقی	ورنه پروین از خنای بر طردم آمد
ز عین بخوان بد در باین آیه	کز پلاس حرم آسمان هم آمد
بست نقاش فشار از آن نقاش	اینده نشی که اندر جلوه مردم آمد
الغرض او در دیوان چو از عابد	که ساز داشت بن پایش هم آمد
خان دالاج کرد بریند از حین	کز بر توفیق صفت را مقدم آمد
حکام مجرب بهار بخش رقم ز کبریا	چون اسرار عدل شمشیر حکم آمد

تاریخ که در زمان دولت خاندان پادشاه صاحب حسن و کرم

در مجلس ساد و اندیشه و کرم

در زمان سلطان کرمپ او شد	در شمع درش باد و لوزه در دل هریا
شاه معدت این فرمان محمد خان	اندازش در شمشیر آب کبر استقا
از دم روان بخش و در دل کبریا	لاله روید از خار و چمنه خروازها

در دوازه از نو شد که بناگاه	چون سپهر بخام چون چرخ کوهر
با نسیم خاک این آب در تن عیسی	با صفای آسمان خاک در تن عیسی
از چهاره چون خوش بود او را	وز حجاب چون خوش بود او را
هم برکت از این آب چشمه حیوان	هم برکت از این آب چشمه حیوان
غنی اگر کوس پس چه است جان بود	غنی اگر کوس پس چه است جان بود
زود تم تبارش ملک کفوت حجر	زود تم تبارش ملک کفوت حجر

تاریخ حسن بود درم سرود یا از شد در دوازه فرزند او همه حق

خروج نسیم بزم امیر پیش خورشید	که صبحش نو عروس نسیم در خنده بود
صبر خامه اش غشی شد این چه چار بود	بنام باین عنوان این چه چار بود
بجایش شد چون بحر که تو قوی گشت	شایش رخ چون گشت که در جیب پر شد
نشد از کوهر باین اگر هر خجل بینان	چه از صد فغانه با کوهر شد
بنام دانش خضر این چه بزرگوار شد	از شخصش او دلداس گویار شد

پاک داری داناوی فرزند خود ز می	که چشم نو عروس در مهر از پیش تو گشت
جایون محفل در خنده بودی که	شش صبا و کرد و دل از نو خورشید شد
زبان بر که ابدی نیست در کوهر	خواب چشم ساقیا غراب لعل بر شد
زلف خمار کن کنده زو لعل خاتم بر که	که با سار کیشی خوشش استخوان گشت
بر چرخ پیکان فانی بزم چرخ	خوشان هر طرف چون کنی می گشت
لب تابش پانا سر بر دالود با کیش	بهر عنوی نهاد گشت در دم گشت
رباب از گوش بالیا بفریاد و فغان	که از فریاد و فغان می گوش فغان گشت
خوشه لکوی بازی که چون فغان	بنازی هر زمان دل از کف جرح فغان
ز کیش بود که پوده دیدی که کوهر	بر آن نشی که اندر پوده خاطر فغان
چنان که عیش و طربش که کوهر	برون عشاق را از دل غم خسار فغان
بهین طالع نه مای هر طرف از رخ	کف مراده و طالع حاکم شید فغان
زشت آتش و دلا می شش شانی	چو تیرا عشاق از آن کمان فغان

اگر تر شتاب از چرخ آمد بر زمین حسن	دو صد تر شتاب یک سوی چرخ بزرگ
خدا را تاب نشد از شتاب مرغ از کوه	روان موی هوا که خطه مرغی نشد
چو چرخ آتش فشان چرخ بگوشش بزرگ	پدید از گوشش بر یک بهر از آن که شد
سوزد آن کس که ز چرخ فشان کند	ز بس که راهی زین بود که در شد
عیان از کسای فشان تابانم	شب کشی در صد مایه مهر و نور شد
ز سر سودر موی آتش سوزنده قند	کوه چون از عشاق در جان پر از شد
کشت از زین که دید از سر و کوه	که آن ترش از برکت این ترش شد
کشت از آب در کوه آب و کوه	که کتی شستند از آب و کوه شد
ز سر از آب و تاب شد و نوران	زین چون نیکو شود و چون روی شد
بردی چرخ از کوه از آب و نور	خویشتن چهره از چرخ و نور شد
زین را که چرخ ترش شد	چرا و دوری سوی چرخ ترش شد
غرض چرخ از دیار ترش شد	قرین که کتی خزان به باور شد

کلمه

سایه سرو نازی را بر شاو بالا می	کل شکسته چون بهشت رخ صنوبر شد
متاعی کشت با خورشید و دریا چرخ	خود زان کوهی با شرمعدی برادر شد
بیا چون پر زد روی کشت هم پر از شد	خوش طمان طایه با خوش فراموشی شد
بیا هم همان قهری نشد که در شمشیر	بفرق خنده آن ساهما سایه شد
بهر کای می باشد پرده نشین می	ببینی تنی میس از نو می گون شد
ز لعل آینه می کام گرفت آتش می	لب خنده و خضری بابت شد
بهره سکون و در آینه شکرین می	وصال و شندی و شندی را می شد
طلب چون در هر سال نایب از شد	بناخیش بومای قرین مهر از شد

تاریخ احوال و وقایع سیر سحر آباد

معدن بود و معدنی آن کن کرم	که بنای کرم و جود از و آباد است
مرکب خفیت که از قهر وین فشان	لفظ قهر سبت که از طبع وین فشان
و هر بسایه او کور با سکن است	چرخ دلو کوب او جود و آباد است

بلب حاسد او دهر برافروست
 باد دل دشمن او چرخ برافروست
 باد جویش که از خصم نشاید جدا
 همه دانند که در باغ خورشید است
 عقل اگر مسند از جهان شد عجیب
 هر که شاگردی او کرد چنین است
 طش اگر میسر از زمان شد شکست
 حرف از دشت کاهش او را باد است
 در سر خصم اگر باد غروریت چه غم
 کوسر ران از آن است که در دشت
 صرصه حاشه با شخص دجو پیش کند
 سر پدید است که بر تپه خندان است
 کند از نازه خفا و ز نواست بی
 که خلی زان شط و شرمند از انوار
 سنگ در این چون لای بر شیر است
 باد در خاکش چون جان می خرد است
 آب بگو که بار و ج روان میر است
 خاک بگو که با یک خطا هم در است
 قطره زان مدحس نه جبال است
 خزه زین سبب عشق همه ز ناد است
 جوی خضر است همانا که روان است
 کوی خمد است همانا که دل ناز است
 غرض از تیر زوی یافت چو پاد
 روئی ملک جهان حید از ان پاد است

ز در قلم حاتم مجرب بی آه
 از محمد تقی آباد حسین آباد است

تاریخ و فست

از مدار سپهر و میر نجوم	که بود اصل خفا به هم
جیف کانه جوفانی از دنیا	رفت آقا محمد ابراهیم
اندا از نهر زادن مثلش	ما در روزگار کشت عظیم
سجبت او را ستاره در غما	شخص او را زمانه در تعظیم
خوش کرده عقل را ارشاد	شخص داده طش را تعلیم
بادش صدق و ارج ز نما	بادش روح و اسر نسیم
در نهادش نقشه صبح جواد	با جودش سرشته عقل سلیم
عشق هلا اینجا که سر د	تهد پای در ریاض نعیم
کرد از نهر و بریز خاک تمام	که بود کنیز خاک میقم
از سر خوان و مهر خواست	منزه همگان سرای کریم

دش نام کام از جهان کشد	کام صاحب کرم روزگاریم
شادمان او بخند و می سوزند	عالی درخشش بنابر جمجم
او بر حمت در است و زوئ	یکمان جود در عذاب الیم
از پی سال درخشش زیر ملک	رو چو بنهاد سوی آن قیم
گلک مهر نوشت از دینی	دش نام کام از جهان کشیم

تاریخ و کت

حیف از آنکه محمد صادق آن کرد و	عاقبت از این جهان نام کام سوی آن کشد
دش نام کام از جهان داد او چو	آری آری که گوی از نیکی کام را کشد
آدمی آموختی طعنه زبانی بر خرد را	تا چه شد یارب ندانم که چو کوی کشد
کرده کان و بجز از دست و دل تو	بد دل و دوش تی پس از چه زیان کشد
شد ز قیدش رخ سدر چو رخ	طایری از دام کشتی غیبت بوی کشد
تا رود و بنمای باران از شای مهر او	کاش کشید مرا که این که روان کشد

ناله

تا کند طر حمانا نفس سخن جهان را	بر سر خوان جهان آن که دور دوری
العرض در مجلس ایام چون شمع روشن	از غیبت داشت و پرتو گل ز رخسار
کشت جگر از پادشاه سال حیات	حیف حیف آنکه محمد صادق آن کرد و

تاریخ و کت

او که از دور چو خفیه که از دور	دش محمد شریف قریب از این جهان
آنکه بر حمت در و جود از دور در عذاب	آنکه بود اندر و جود از دور در زبان
مرغ روانش رسید از پیشش	از چه نند دل بدام طایر حدس کشد
از سر خوان جهان خواست یال و	بر سر خوان تی کس نشو و پیمان کشد
شاید اگر در غمش جان میده یاران	لیک چه سازد چو غیبت و کین کشد
کاش که بودم خنود زنده شمشیر	کاش که بودم کفن ناسیم در میان کشد
که چو جگر ز غل سال و دامن طلب	کشت محمد شریف زنده بخان چنان کشد

تاریخ و کت

زهر افشان واه از ارم کھنوم	که گریستی بعد از دهن شد
سخت اندر جهان آمد ز فردوس	هم از سوی فردوس از جهان شد
روان شد چون سوی عالم دین	تو کفی از حق عالم روان شد
غرض این با نوری جنت مکان	چو صدر محفل جنت مکان شد
تا بخشش نعم زد کلبه حجر	بناگاه می روان سوی جهان شد

نایب انام در سه که در دار خلد و طهر ان صورت انام یافت

در زمانه باد و دولت یون	که از دولت و دین و آسایش
نامور و شیشه که بنام	دو جهان آمد از فرس و عا
آنکه تیرش همه کرد و کون	و آنکه ریش همه برضا بهنا
آنکه جودش همه طوفان فزون	و آنکه غیش همه دریا دریا
در دین بخشش رحمت بخش	مرکب من بخشش روح افرا
بخش خردم و گشتم بر جبین	خدا من خیم و گشتم جو زبا

در

قدر او بین دمی استگار	طبع او بین دمی استگار
بیراست او در پیشه	کور بامنت او در صحرا
هر چه جز خدمت او حشر غم	هر چه جز عادت او جرم و خنا
دل بد خویش فاست کز	جانب پیش فاست کز
یاد نرم وی و دلنا نشاط	نام نرم وی و جانمایه بها
قدر او را در زبان فرست	سنگد شیشه چرخ از خارا
میرزا صالح کشتن یک نام	نخس او را صلاح است کوا
آنکه کوشش همه بر قول بول	و آنکه معیش همه در راه خدا
هر چه خود به بمرشس بنیان	هر چه بیکار بخشش پدا
بنده شاه جهان آنکه بود	شاه را بنده جهان را مولا
کرد این در در پند و دلی	علم را محکم از ان کشت بنا
خاک بر حجره اش از فضل و نیر	کرد هر خنده اش از دین و کنا

بس بران اهل شرفیت را در	بس بران اهل خفیت را در
کوفی آن مورد زبانت و	کوفی آن کس خفیت و
غرض این مردمان است	چون همه ملک ادا
گلک مجر ز پادشاه	ز در قلم سبک علم و فضل

تاریخ جهان در دست پادشاهان است که بفرمان و نوازش
پادشاهان است که در دست پادشاهان است که بفرمان و نوازش
پادشاهان است که در دست پادشاهان است که بفرمان و نوازش

در عهد داری جهان و ادای	که سکه نیکوستان با پاسبان
پایه ملک و اهل این دین و دول	که در ازل موقوف این خدایه
در جنگ شیران چون رود از بال	در ریش که در رودی که خدایه
کان و کان که فضل شده در حسن	ان که بکس طبع می چون بخواهد
از هر چه غرض از طاعتش از هر چه غرض	از هر چه غرض از طاعتش طبع مرا عادت

شادی طبعش بچنان خیزد که هر کس	کود که بجهان از آن کوی خوار آمده
کافی باغی بچنان آرد که خدای	عنان در آن رضوان درین بزم
کافی طبعش باغی که در خور	خطا که فرخ دایه اش بر خطه نوا
باغی کشاده بر زمان مرغی با سحر	اشعارش خوانند از آن باجم کرا
دی که از شخص که جوش جواری	کنا که در دوس رفسری پدید
تا مظهر کبریا بود تا روضه ضو	در پیش این دامن بود آن حال و این

تاریخ تمام سجد سجد است که در دست پادشاهان است که بفرمان و نوازش
پادشاهان است که در دست پادشاهان است که بفرمان و نوازش
پادشاهان است که در دست پادشاهان است که بفرمان و نوازش

قبل ملک و اهل این دین و دول	که بدین و دول که هر چه ادرا
در رنج و غم که در خون	جوید از میدان ز ریش کوی
انکه باغ کرم است از دود و دام	انکه بزم معدلت را و پادشاه
مستی با شمشیر است با شمشیر	حسرت در حدش از است در دایه

کین خورشید اورل صفت چنه	روبی که هم از خورشید اورل است
دش مطیعتی سخن از یاد جرح	کشت پرورنده دودست که از دل
کشم این مهر چرخان را کشت	زرقعی است که خارج شده چرخان
کشم از زنده کاش خاک است کشت	کوسس قمر نو که از بسکه کشت
کوت خط تو محبت قدر از کون	دیر زبانی که عمری بود اندر سن
کشت لعل سم او کشت که در کشت	کشت کوکب دم او کشت بر اس
نام خود کشته ام از نام تو گویم بر	نام خود پس تو کین ترک از کشت
آنکه کرم و پس تو به کجا داشتیم	نشی این دو که از خفا کشت
باد تا خانه فقه بجز در خضم	این از خانه درگاه تو کمان است

در مع کاز را و کس تا تو ای کون

ای صاحب فرخنده چرخ را بخت	شمرده به دست چرخ اصابت
در کتب قدرت کتب و صوره کشت	خط است که بر دست کشته است

چون عذر که بجز ضیفه است ضیفه	را تو بر اجرای جهان آمده حاکم
با قوت دستم چرخ زور ضیفه	سر خنده زان کلف و بازوی قدرت
آدمی که گری آورد اصوات ضیفه	کر شده کلف از بس رجوت غیبا
پیدا است که سر شده کان ضیفه	کر طاب خنده کو دست غیبت
در مع حیدر اگر اصحاب ضیفه	از زبانه او کم نشود مع نیاید
نادیده کسی یک بصد کوه لطیفه	دیوان من از شاه بکر یک ریش
غیر از تو کسی حرم این بکر ضیفه	سوی تو فرستادش از آنکشی بود
اسالم الکره دخی جنس و طیفه	سر زور است از جنس شاهد فرستم

دچار سر کوه از کشته و عدم چیده

کای پاکشیده از سر بایس می	از جنس سبا و ای فرخنده پیکو
از دست درد آمده ام چون رطل	بندریا گویم و بگو که غرت
بر دامن وجود من ایک زده است	در دسرو دل و کوه کوس و دست

صد رنگ بوده ام بهر خوبی و	تا بر سرم چو پادشاه گسیبید چون یک
زین شسته زلال سلامت که فیت	دوران نسبی خیس از روی
زالی من یادگار که این ترک زرجو	آرد بر شش حکم هزار بار یک

در جواب نامه پادشاه به پسرش که در راه است

صفت ای ابرو که چون چو کمان	سند و گشتن که حضرت بود
در ساعت کمال خوش خیال کم	با سرعت خیال تو پای پیر کند
قدرت نهاده در کف ایام گشتن	قدرت فکده بر سر افلاک کند
روز و کور چون تیغ پیل بر دردم	از بیم تیغ ناطق است بیف کند
باروی تو بدیده که کرب و غم	در کام من ز دوری تو شیر کند
از یکد از جده اندویشیدم	این پسر زاهم گرفت ز کند
کشتی بارغان کین بنده آوری	کوچه بی زنده گمن تراست کند
شالو باز که چون نعت خطا	شالو رساده که چون شاه کند

شالو چشم خفت دلبرد و لب	شالو چو در تیره حجر و لب
کر لطف میکی تو بخش که چون پیر	بندم بجان و دل که خدمت

در پاسخ شوق و در کمالین

الاهی ما پشادی که هر که	مرا چنی غمت بر غم فرایید
اگر کربان شدم دیدم چو در	نور ازین شکوه از من بناید
نمی آید اندر روی چو شید	چو پی آیت اندر وید

در کمال احوال بسم الله الرحمن الرحیم

ای زور که طعنه سبک افکند	بر قدح خلالت چو شربت خفا
کسوت بی قدرت در خاک کن	خفت سی لطف در بر آب
استین مت را جود و جام رسد	استان رفت را چو هم زما
سالمه شد در تم از خانی باشد	چون کربانم روستای خفا
بود و تار شست چون رشید	چو تار شست چون رشید

بر هوا کردی زو خشت نم و لعل
 بسکه ریزد چندان بزمینم از لعل
 من در آن بزمینم که از پائین
 آنکه دعوی میکند در بودن عالم قدیم
 رسته خواهد بود و تار و پودم آید
 ز آنکه دام راهم صبی و دایم
 بر زمین از او جدا نیامم او را
 گویند با صد و شصت در هر کج
 هر چه بگویم فرقی از او نمی بیند
 تا زمان است بچنان که خود را
 بسکه سوز خست که صبرش از من
 رخنه از دور خست و دور از خبر

تا بدمان قیامت چند روز از هوا
 سوی من آن چند نایک کرد و در هوا
 چند باشی باد می باشد بر خفا
 به ازین دیگر و لعلش بر بدعا
 از چه خواهد این که می کرد و آدم خا
 در ره صفت خدا نهند صفت خدا
 همچو بار صفت بانی که می کرد و خدا
 هر که گویند نیست در این عالم با وفا
 بر خلاف تو هم تاثیر می بخشد دعا
 چه می اندر شمع باشد و هم بر آن خدا
 بارش نامم که پایش از این سوز خدا
 هر یک از آن که بهایم هر چه می خست

تا چه بد کردم که من از ترک و زدن
 شمع آسارشته از وی که روشن
 که قیلا زان فروزی در چراغی تاب
 او چه کرد و پادشاه می بود و شمس
 یا که گوی بود و بدوش من که شمس
 پرش و است که صفت خودم کنم
 الهام از جانب است بانی بود
 باد ناپاکست و مان کل از هوا
 دوستان است حکما در صفت صفت

صد در از بر خدا هم زین بر کج و فدا
 با چراغ صبحی سوزد ایوم اینجا
 صرصره قند نشاند و از آن صفا
 من در آن غرق و در غم بهر صفا
 حشر در هر خدای که از این راه
 من چه صید لاغری که دیده در دلی
 کوزه لطف و کرم سازی از این راه
 باد ناپاکست چه صفت از باد صفا
 دشمنان است که در کسوت رخ و صفا

در هر کج از زهره لعل صفت

ای بزرگ که کشیده بودی	صفت بیک صفت آخر
هم تن باد و پست از آن	هم دل اب و نهرت مصطفی

تبع را بنوشته حکم رضا	پرو حکم کوشه رای قدر
این نه چرخ است در گز	سر را وروده یک بنو فر
زخوار از سم حرام غضبت	پیر آورده سپهر اندر سر
گر نیاید اثر از وضع تو که	دافع زهر شود سیسنبه
پیش جود دل دوست تو بود	ابر چون دودی دریا چو
هم از آن دیده دل پر بود	هم از آن برده کف کبر
علا از ذات تو سحر کمال	ساقی از شمع تو شد نور
بعد بدخل تو آید بحساب	زوج خلا شود از فردا اگر
شرح رای درج تو کمال رضا	کرده بر جاشه شمس و قمر
دستی عقل سلیم تو بود	کره نظر جهان را محور
دختر منی تو در پیش رضا	خامه امر تو در دست قدر

در سبب یار و دوستی

صدرا شنیده ام که فلان کشته چرا	بکره بخود قرار زمین بوسه اندازد
از من مدان ظاهر اگر بحث دارو	حق ز خاک بوسی اندر مراند
تو حق طوف کعبه گویت مرا بود	لیکن ولی تو که کبر کعبه خدا اند

در سبب یار و دوستی

سرور پیش ازینت از چه بود	غم من باز پیش ازین بودت
زین کین منده ات درین غما	پس ازین پنجه پیش ازین بودت

در وصف دختر

سرور پاک کعبه	مهر
از تو سر منده زین خاطر	دواز منم و این دور است
	کر نرد است زنده در گور است

در بیان صفات دختر

بجدا که دیده او نام	اندر ادراک ذرات کور است
در صفای آن که خاک جان	روشنی بخش دیده حور است

دور از خاک استانه تو بدو چشم روی اگر نور است

خشب که بر سرش نهاده اند

حضرت الشیخ المکون می کردی نماز شاد م

پس ازین نیز نماز مفرحت که من اندر غم تو جان دادم

در بیان حال او

ای بند خریک طبعت خست رخسارم بر صند دور

چند باشم چو این روزند سپهر از پادشاه پادشاه دور

خواهم بسی که ایم از این کس در کاتب سوار چو کون

در تعریفش که

از دل و جان سپهره ام را که اندازد کمال و دل هم

حکمت من که هر جا نشد همچو جان اندر است در پرتو

زینهار ادبی خواند اورد که نه در بند صورت بنو است

نور

ای خداوندی که شرف از تو بر خفا و مدد خواند از هر جا

از تو که بدیخل و زاید از تو بود چون غم از منی و منی از سر

جودت اندر طبع لطیف چه همچو ملک اندر کل و بود کل

جودت از دست چو شهادت عیال بخل و طبعت چو ایش اعدا

لطف تو باندات نور چشم خصم تو با کیدات چشم هم در جاب

وقت آن شد باز که اندر کوه برضه بین اندر ذراع سحاب

رعد را در ناله پی نوح و عد برق را در خنده پی چون با

هم زمین چون لونی میسب هم ملک چو شایه میسب

مدامند ای که اندر کوه شد شاه خورشید می در جاب

بهر چش بردنای هوا خانه سازد بر سر آب اجاب

آتش از بهر عذاب آمد چرا هر که دور از اوست در عذاب

سوده الکس در دست هوا توده کا خور در چوب سحاب

پیش بر سر دی قوس است کند	خبر بهرام و شهاب
مهر خنده است و خوار تو	آتش سوزد یعنی سراب

در وصف سحر و جادو

ای کرمی که از نوال گشت	سحر و کمان را نوال باید کرد
خشم را که گش سر می بست	خون دل در پال باید کرد
با گشت سحر گوید از حکم	آتشش کو که ناله باید کرد
از تو خشم چون یاد آید	فرخنده شود و زایل باید کرد
هم میج رسول و مدحت تو	بخت در یک رساله باید کرد
خاست جبهه خضر جگر را	بجایاب حواله باید کرد
کف درازی که با قدر و رویت	خنده بر سر و لاله باید کرد
در وفاق است با تو پایا	آنچه اندر پاله باید کرد

در وصف سحر و جادو

کافی

ای تخیل سرا فرار که چون تیر تو	خون در دم از پسته خندان تو پسته
خندان شدم از شوق که از پستان	کرد است بر باد و یک کبک پسته
چون پسته داشت به خندان تو	بر ریش درون دل از ده خسته
مانا همه را چو محمودت ملک از تو	آورده بودن و سر و نفس پسته

در وصف سحر و جادو

دخنده جبار پدید من بود	آن کیم پر پسته یعنی که ز پسته
چون دشمن چاه تو همه کو چاک پید	چون نقد خست همه پسته

در وصف سحر و جادو

همه دانه که خواجده از چه مرا	از علایمان خویش شمرده است
از آنکه میداند که تا اکنون	دور از حدش روی مرده است

در وصف سحر و جادو

ای صاحب فرخنده که با شوق تو	دلها به رو نما همه چون مرده پسته
-----------------------------	----------------------------------

خشی رتواند ای سیه روی نوربا	سوزد ز یکا شد دو صد غرض بارت
باغی ز تفت در دل دریا	بنود عجب ارد در دین نه شود جوت
عری رن این شیبی که در صحن	دیر است کون در چاهل شده بارت
جوخه ز زلف نجو است چه سازم	چون می خورد کرم بدو زوق است
مان ناکه گودید پشین بختش	کامروز رضا داده ز زلفش بخت

بست چرخ کار و بخت

ای بخت خوار و بختش	وی کان خطا و صدمه ن جود
از چسبیت که شایه بخت	رخساره من زنده نمود
ز اینده خرم بخاری	از صیقل روی بختش نمود
یک عده کار بسته من	از عده زلف خویش نمود
از ناوک غره نهانم	رخساره بخت لیا نمود
از آتش خشی نه نورش	نادر دودم از بخت نمود

از نیم نگاه چشم مست	دل خورد و چودی نه بود
از غلط ایستد دل ز دستم	با آنکه ز خوش نیده بر بود
صد بار بدوم از غافل	افزود ترا آنچه گشتم افزود
عزم زبان شد از فراقش	این بود بخت او مرا سود
نه ساخت پر شیم بخورند	نه کرد بوعده ایم خوششود
صد بار بجال مرگ دیدم	کیا بجال من نتجود
تا چند توان جد از رویش	خوابه دل زویده پالود
کورخ بنایم که تا جان	از شوق پاشش زود
شادم که اگر ز من نمان کرد	رخساره بغیر نمود
با این همه امیدیم باز	نومیدی ازان نتواند بود
شاید پس از هزار سال	سازد وصال خویش شود

خسته تر چرخ کار و بخت

ایک در دل جهان را	لطف تو فتح خدا دار
دل که جای غمت بود درو	اندر آن مدتهاست جادو
چهره در و خود ز ما جوید	آنکه در آن در و ما دار
دار در از خوردن غذا که	که لب از خوردن دوا دار
ان فلان در خون طبعی کن	کز تو هم فحشا سزا دار
عجز از چاره ماند و می گفت	که خانی خوینا دار
در حضور بزرگوارم	
بسیار که حضورت ی	بجنورت که بچاره دیش
گفت سزا که کش زدم به	گفت مطرب کش زدم به
بود خواب باده اش در چشم	بود میان نعل از کش
خسب که از دل فرزان در غم بود	
ایک نور حاجت هر سبک	ایک نور اسبچه چرخ است

کز پی تقسیم جو جسم سکون	وز پی تویم جو جسم قرار
من چو غبارم تو چو بارند	ابر چو بارید نشید غبار
چه خوش گشت دی چیده	سرش میویش چو پیرای
سر ماری ساید کوفت نایا	که اسبک یار از و باشد در آ
در دست یک بار و سبک نایا	
صاحبایک این حدیث از من	یا نور دوزی هزار بار کنند
خو که بودی کن از نیکی	گفتی نام من چهار کنند
زان با سبکی نشاند ایم که خلق	هر زمان به که بکار کنند
یا بخوبی که کان بومار سس	یا بخوبی که استوار کنند
یا بفر کینه محرم را	یا بخوبی که سوار کنند
در حق تو هر که است و در پیش تو هر که است و در پیش تو هر که است	

ای خداوندی که کثر سائل است	بر سر خوان تو من را بیدار
دیرکاهی شد کز آن مصلح سرا	نیست این چوستان را فایده
این شنیدنی که بودی ز آسمان	مانده موسیایان را عاید

ما همه موسیایان را بچار

ز آسمان گردید قطع مایده



وله فیکبر

کجا وجود من اینجا که جلوه رخ است	بیش برقی که چای بن تواند بست
رسیده بر بایان غم جانم تخت	سخت شیشه می برقرار خون است
بی نثار است نه جان نهاد کعبه	کاش قبول کنی در نه از خانه است
عفت ز پا چو در آرد چادر کعبه	چو بخت کند کن آید بنا به بحث و چه
هش سینه و پرواز کرده یک چرخ	که رسته بحث در از است فال و کعبه
جان ریشم شکم خراب است بنور	ز دیده بخش خالت می توانم بست
کسی که در هر دین بود دیدم از کعبه	نشان خانه خود و دشمن را بر جان
چو ره در دست روی کوبان که	چه سود از این که چنین میروند چاک
بگفتم از نوشته نامه سر کنه حجر	تو آن شش اشک بنجام کار در است

ستوده محبت که خاکستیم

مروغ طعنت خورشید و نور دیده

کلام

سکوده ام از بحث نافه خنم	هر که عیش است در انجم
که بر آید بامک بدنامی رخ	نیک نام کنم که او را نام
نشود او ورنه با سرین لب	هر که کار است به نام
طی نشد این راه و قیام با	و عجب کفر و تراریک است
روی بار و بحث عاشق و کعبه	در دیار عیش صبح و شام
محبوب که هر چه خواهی کن	بزم ما خنم دلا ز جام
مرد و کرامت کار و کعبه	عاشقان را پس چرا ارام
رشته مات و بازوی تو	وقت این پیدا و کعبه
که یا شامه خون او را در	هر که در عشق تو خون را شام
بوسه پیش از لب جگر سحر	آید شایسته و شام
راستی در ملک شد این کعبه	لایق اسرویم اندام
جم نشانی خورشید و نور دیده	خون می شش و فخر و جام

در مریض

بر در دل غم صدامی نیند	خسته بود استانی نیند
غالباً کس که خوانی بر نهاد	دوست تار هم صلائی نیند
تا پیش لب که در کوی توام	هر که می چند غمائی نیند
شعنا پیدا و دل ناپدید	کشته در خون دست پائی نیند
اگر حق بچسب اگر گشت	هر کسی حرف زجائی نیند
اودند با تیرم از پرونی	در درونم مر جانی نیند
خرم آن کور که سلطان در آن	پوسه بر دست که ای نیند
ماوان وادی که از کم گشت	هر طرف خضری صدائی نیند
تا تو این که از نرویی عشق	چند باز و آزار نیند
لیک چون بی پادمان است	هر که حرف از دوائی نیند
کو کشتن و نال مرغ سحر	تا به حشره نوائی نیند

بانی

چم کین منته کش که ی

دور شو مگر که برقی آید	عاقبتش بجائی نیند
------------------------	-------------------

نفس لب پس که لبش بر که باشد	در همه غم نشید سرانگشت بخا
هر شب از هر طرف خدایی در شایم	که چه دوام که در یفت که روزی آید
تا دل از دیده فرو ریخت فرو شکست	چشمه پدید است که چون پاک شد بخا
پیش از آن که زدن کفتم و جان داد و خیرت	پس از آن خود دشمن سخن دوست
حاجت عشوه نباشد و دلبر دم اورا	دشت روضه کند که دل از کف بخا
از که زادی و کرمی که نور اوید بشب	همی جفت و نماند که یکا چون تو
کو قاصد که بر اندر چوبی نامه مارا	نام مجرب بر آنجا که کسی در کشا
چه غم از بود بخاطر توام کرد و لا	لفظ شامتنش از خاتم کنون
قربان من که سر و خاکی	از پی غایب شد بانه ام تو

دل فریب

مگر دیوانه شده خزان چسبند	که باز آید شده دیوانه چسبند
مگر دم در مان هم لیک	چه تیر آید از دیوانه چسبند
کوار ابادم ان دردی که ادا	نه او آید از آینه چسبند
چه نفس بجمع را در زم از آتش	که سوز دران پر و آینه چسبند
فریاد کاشن از آبی که شرب	از ان روشش که آینه چسبند
نیاماید و یارب که نیست	هر شب یارب نه چسبند
جهان پیدا چیده او چه بود	اگر در دام کوشش آینه چسبند
فغان ما ز شایسته هجر	در مع از ناله ستاره چسبند
حدیث تعمیر یاد و آینه	ز خاک پای شده افشاید چسبند

زهی محبت که سمانا

ز کاشن خرد و آینه

ما

ساق طلال عید بروی شراب دید	ماهی طلال را بر رخ آفتاب دید
کو رخ نمان ز چشم برام گل	هر وقت که دید رخسار آفتاب دید
باز از پی خوا با ما چه میرسد	میگردد صد باره اند و مار آفتاب دید
از حال ان پرسش بر چشمه لبش	بچاره تشنه مردوی سوی آب دید
تا مرغ دل بدام تو کبر دوی قرار	عمری درون سینه من خطاب دید
هر که که کند دین اورا در ملکیت	مسکین کسی که غر خود اید شتاب دید
هم استین ماه از ویم خام یافت	هم حیف آفتاب از روز تاب دید
شاه عدو و جرح هر آتش لیک	آسیبی که صوره چنگ آفتاب دید
پیشانی جاه تو کرد و جو خویش	تجربین بیس بحر و جو آفتاب دید
کشم که قصه و جهان سنان کسیت	ز رخ بر زین نهاد و تور آفتاب دید
سویت خلک ز پاد تا که دست	کونیه سوی دانه کان آفتاب دید
نور چشم چنان بر	شد ششم که چشم تان شتاب دید

مهر کز غنچه جانم خود که بر خنای پای باد شکوه سب و بیه

نه کز غنچه بود هر که خفانی دارد	ناله مرغ کز غنچه است فی دارد
دل بلف تو بهما که کفانی دارد	کونی شکوه برت بزمانی دارد
را از عشق این بود کز شادمانی	سرا این که بر لبه بیانی دارد
رحم بر جان خود از آه شراب ز کفانی	که کف دامن تو سوخته جانی دارد
غیر تو من تو که نیست که گویم به غیر	در نه هر کس که به پی تو زانی دارد
شدم انکشت نادر به شهر که	هر که از چشم تو افتاد زانی دارد
هر زمان به سر راهی ز خجابت حجر	میزند داوی و بر دست خانی دارد
حل او در برت دار غم اندر دور	کاش بکشت کسی ناکه در دانی دارد

قدمان که هزار زبان	دل
میش دای دی که از لب فی	دیده
از نهای کام دل عشاق خالصه که	ایس به سنا که بجز کاش که

کبری

خوار از صحرای جهان و کشت از دل کفانی	تا درین دای که این خیل منزل کفانی
عشق را برینک و فزون پس که دل کفانی	در بر خنای و خنای در دل کفانی
جانی باشد عجب که هر چه دارم شکوفانی	دل با نام شهر عشق مایه کفانی
عاقبت کونید شد و یوانه بخوان و ط	کرم از دیوانه نام دیوانه کفانی
بر من و شما زین پس که یاد آید از آن	درخت نامک از دل کفانی
کوشش دارد در بیان از بضع خمر و کویا	انه که در کارال شیرین شال کفانی
داد که محبتش که اندر خند	مشه را از زلف خنای در کفانی

بارم که است به یک دهانه	دل
ناچهار پروانه و دوشش شمع کفانی	دیده

روزی دو کلمه او شش از دل بر آید	کچد عزیز است کسی که زنده آید
یک ناله شبی در غم او که دم و عمرت	کز هر طرف ناله مرغ سحر آید
از زده چنان که عاشق شاد است	جان از تن زارم تو اندر آید

آن شکل که پرورش از خون لاله	بارش بر خیزد که از چشم تو آید
کشم که قدرت از چو نایبم کف	هرگز نشیدم که سردی بر آید
راهم به یاریت این دره که اینجا	کشی همه به سرخون جگر آید
روزی طب دوست تو که برایش	خاست همه بر جان و کفش آید
ناجست نه ام که درین قفسه بر کس	از پای در افتد ز بیم پشتر آید
ناصح بخت چنان شد که ز خانه	از بیم طاعت تو اندر آید
بندم نظر از رویه و نام که بکنی	تا خاک ره داد کرم در نظر آید
در بای کرم که در سبزه	
مهر همه به سرخ کمر آید	
تاب با کفم نیست بس از رویه تنم	کوسه پاره بجاک در او به کشم
یار در بزم زین غافل و من در سخنم	اه از اندم که شود آلوده اندک منم
تن همه داغ و در خیزش تو نم پوشید	بگو از دست تو چاکت بس پر منم

یار در بزم پر سبزه که در پر کون	من می در پس درایم که گویم که منم
نه بود با لاله بزرگ و نوانی حجر	دل باین خوش توان که در کمر منم
گر کی منم از آن لاله شکر باره غم	گو من از مدح شد لایک چو تو منم
داد که کشت که در جانش کیند	
همه شب بزم و من نیز در آن آید	
زوره من کسب جادوی تو	شیر شکر آید اهو تو
اگر ز جوت رود از کوی تو	شرم ندارد که از روی تو
تا چه گوید که گویم برو	من که دارم که از روی تو
پیشش بران همه در چنات	تا چه کند قوت باروی تو
روی هر سوی خاکوینا	میرسد این چقدر از کوی تو
عود بخله در آتش کسی	همه با دوست کبوی تو
روی هر سوی تو روی من	سوی همه تا که بوی تو

در که گویم که ز دست نهم	روی بهر بود آن سوی تو
کردن با سده رنج نرست	صدان صلیکوی تو
تیر که زلف تو از روز من	روشی جسم من از روی تو
بر سر نام که بر شهباز	سکوه از پس کمر خوی تو

شماره کرد و در این

همه کرد و در این

کر که گویم که از دست نهم	همه در بند پاری و خوی نهم
بچه دست از تو نام بچه باز تو کریم	که تو دست همه بری و از پای نهم
تو کشاده رخ و چشم همه سوی تو خد را	گو پا زنده و توش که از دست نهم
نظر خیر بار است در غار کانی	منظر دست نهم است در کانی
خاکمان همه در از روی چاشنی تو	چند ای بر که شیرین تو بر آن نهم
که این حرف ای بل رود و گوید	خانیست که پادوی اندر نهم

همه در که در ای جان

ناله که از دست نهم

از یک جان نشاند و در این نهم	کمان بر که کسی را بود نهم
غمت که از پادشاه دین و دل کوفت	اگر چه تو از من هیچ نهم
اگر چه که از شمشیر جانی نهم	مباد که از من این جا کرد نهم
مراییده و دل خور نهم	که گویم این ز تو به یا تو خبر نهم
ز دانه مرغ به ام او قد تو دلهارا	به ام آوری و دانه نهم
شد از کمال بصیرت وجود و رو ملک	عیان بچشم و از دمه باز نهم
که به به که شکم خاک نهم	چسان به به در آید وجود و رو نهم
بنام از تو که بودم به نهم	بر کمر از تو که خرم نهم
برن نهم و مرهم نهم	اگر به عوی خود صادق نهم
حریق خدمت نهم	کسی که پیش تو در خاک نهم

ستوده که طرهات حوش	
دزلت پریم او عادت پشانی	
ز پاشاوه و از دست و از حیران	چه حاجت اینکه ز مهر خان کردنی
دله در کج	
سر زلف یار درست و نظاره دارم	که خنجر ز روز خوش بسپارم
بهر شمع چه تو کم که سر عذاب داری	بهر رختی چه تو کم که چراگاه دارم
تو خوش عالی و خوش کلاه داری	که پیش برین دوستی سپارم
نه اگر زنی نیم که با بصل خیزد	نه اگر زنی بسندم که کی گواه دارم
تو بکرا ای که زاده بچه جیدم بر آن	من سادو دلباس خوشش که اگر دارم
همه حسرت و نه است بر طعنه و نکست	چه ازین مرا که گویم بر درگاه دارم
نه هوای سستی و نه راه چاره جود	بسم اینکه با چنین درد توان آید دارم
مرا که ستاره صبح دیده خواهد شنب	که کی غریبه بودی و کی باده دارم

دله در کج

من هست و چه پری ز خود گذشتی	
که شمع هیچ ندی توان نگاه دارم	
شعر عشق سنان محبت آنکه باشد	به پیام ایمان تا پیش پناه دارم
دله در کج	
آنکه مار از سر کوی خود آواره کند	کاش گوید که چه بایں دل چاره کند
بسکه شد چاک ز دست تو درین شبنم	یک کرپان که کی در غم پاره کند
تو ازین شاد که شد نیم چاک دلم	شاد کرد خندان روی تو نظاره کند
عشق را چاره محال هست آنکه چرا	مهر جایدل مردم چاره کند
از غم سکه ز خون شد به کین دل رو	از عشق تو کن که چه با ناره کند
مرا بهش نام آن کرد که شمه او چو	بازل خشم شد از خنجر خود ناره کند
قدمان که بود پشانی	افزین بکشت او تاب بسیار کند
آنکه کرار شستم چرخ نیالم	دین اندک روی چرخ تم کاره کند

دل ز کیم

از خاک پای دست مکر خیزد	کاین عشاں بید ما جانانه
دامش غیر نشان بیاست که دانه	از دست دمی که گریا جانانه
شاید که عشاں بید بید شود	ایمان که بهر چه دمی برگزیده
بر غلش نشان بخت چوین	کس مردمان بخون مکر پوریده
بگویند که باغم یار و خوش دوست	بر این مین که خاک ره و خواریده
زاده که نشان ده که کمری	خند و باطن که بفران رسیده
سخت نیست نه و در سختی	ای کس که با کیمسی کشیده
انگار نشان کشیده و نه بگریز	کوئید آنچه از لب جانان کشیده
باشد که او دخی و نه او گشت	دمی که در قامت نشان بیدیده
مهر بخاک در که جان جانان	بر یاد و ستانه که سرده
ظلم خدای که کف دین	در زیر غل و تاب او از بیدیده

بک

نور

بیا لیس خیزد و دل ز غمت صد در	نخوردش دهم تا که بید از دین
نباشد غم خوار از سنگ آه و نار و آه	چه سازم با چش جردی که پیا پیا
سپارم دل بر کس نه بکس کوئید مکن	کس خود تا تو از مهر دایک در دین
سر سگ ز دین و بهر مومن آه از کبر	بختجوی او از هر طرف پیکر دین
با و کرم سخن در محکم از خودی	نه ام شکوه با شکرش که این دین
عیان که داشت سازد در کیم و مکر	چند شاکه خوش خیم فحش دین
درم ای باغبان که با کیم چمن نه	ز دام افتاد و پیغام با هم شیان
یک شب کوزم که در کناری جان	کس بیا و او از زمانه در میان
بری تا شوم از مهر جان اندر موی	ولا سوده از فریاد و جان دین

سپهر بزمی

دل

سجاک در کیمش بر باغ و فقه

زیرمان که خاک از غم خشمش بر کیم	مشک که در خوشتر از خاک بر کیم
---------------------------------	-------------------------------

کفتم خبر بد رویت نظر کنم
درد که زنده ماندم و شوق چنان تو
که دستم از تو برون گاهی بر تان
چیزی بر آه جسم و چشمتی بر آه غیر
پنهان او که زنده از سنگ و تن و
شرمند ام بخیر و محرم که نوزد ل
بر شب نام از تو برون که تابشی
بودم همان که با پوشی ره گم کنم
که داشت در فراق تو فکرم که کنم
ان خشمم که است که خاک بر کنم
کوچتم و یکم که برویش نظر کنم
آورده ام که پیش چشم سپر کنم
که داشت تا با تم اودیده تر کنم
زان مکان حضرت شد رنج کنم

در بای خود

خاکم بر کفنه کان که کنم

ز زهد خمرده ام جام شراب
دل جایی غم او نه که کفشت
که در او شبی صبحی که کوفت
کیا جنگ را رخ سحابی
کسی که محطی در جانی
فروزد با باد ان افغانی

بدر

به دست کیت تا لعل که شب
بهرش خوش را بشنم و در
مردم بدش چایه گشت
نماند از کار و دانی در شغل
ز کار علی بر غم ترا شاد
و لم زنده بخش که کن
فرستاد و مجر کرده برد
دم در بنده نالان از تو پسند
ولا داریم و مردم خطابی
نه اورا حرم و نه ناروا بی
که مجرب بقل من ثوابی
باین و اماند کار و دشتابی
بگو نامش رخ کبر و تقابلی
سیر و صمود چون باغبانی
مستم بحر امواج سراجی
بعد شاه جندی در غرابی

مجدد ملت

که با شمس تم فشی برانی

اینقدر کارم بجز یارم مکتل نبود
عش کشید نامی دارد و کامی کجا
که شمش چهار من برست دل نبود
غیر به نامی اذاعی که در صبر نبود

عش را دیوانه است پیش عشق	بس بود این نام مجنون که او قتل نمود
که کمال مرگ و کجاک ده که غم	ایستد بر هم دلش بگویند بای نبود
عش شد از راه زخم می زندی تو	تا چه ره بود آن که گمشده تا نرسد
یا و آن که خنده و کور و کور بودم یا	اگرچه گمشده مار جسته در دل نبود
غیر گوید در آن تمام رخ اگر تو بودم	کاشش راه کوشش از بس که گمشده نبود
پس خود شده کون شرمند دام هر که	کوشه زوی که هر عشق را حاصل نبود
داد که گمشده اند دور از در کوشش	اگر چه بودم بخت حسرتم زایل نبود
لا اله الا الله محمد رسول الله	
عاشق شوریده را آرام نیست	عش خود کام است و او را گم نیست
نیم نسل کرده آخر کس	رنجی را طاعت و آرام نیست
حال من با او نموده بخت کس	و افس است او چه حسیست
پس کسی در چرخ نیست سیر	چند پرسسی که او را نام نیست

از بجای روزگار خسرده ام	در نه طبعم ایستد بر هم خاتم نیست
شده رفتم خود بر غم و وحشت	ای خوشش کنش که بخت گم نیست
نفت جاوید و غم آری زشتا	کس چون در خور دایم نیست
جم گمنان است اندام	بر سرش خرد و صفت نام نیست
مهر آغاز است لطف شایدا	
باش کاین آغاز را انجام نیست	
چنین که زلف بران روی خفته ببار	عجب که قه بهر حلقه نیندازی
شکسته زور او را دران و خود ز خود	همان بقوت بازوی خود نمی نازی
خراب سازی و بر کشوری نمیکندی	شست آری و بر شکری نمی نازی
غم تو از جهان رفت خود و دست	که کز بختاک روی آیدت بگری
نه آفرین دل پاکان و جان فداست	که پای بر سرشان نمی نه نازی
بهر غم دل و بر رخس کسپر دن جان	چه سود از اسلحه پستان پر نازی

سزد که در صف عشاق نام ما نبرد	که عاشقی نه بدل دادست بخاری
بجز و عشق کجاست تار و دشت کشت	که با پرده دری کرد و انگ غازی
بجاک در که نه سر نهاده ام بجز	که است چرخ که تا بگردم افزاری
سزده چشم که خشم و جگرش	چنان بود که دم با و جویش
تو که صاحب نوشی و اگر ضارب شد	دیگر از است که می خرم با تو خوش
بچه خمر تو درم بوسه نه اند که شد	بر سر نه سلطان چو نه در و لیس
از تو در شکوه و غفل که نشاء خوش	طفل نادانم واک نه زنا وانی خوش
زلف بر دوش و سخن ز لب و غفل که شد	مستگ بر بجه جود و ملک بر دل خوش
همه در خود وصال تو ما از نه کم	همه حیران حال تو ما از نه کم
میزد خیم و نه اند که چپ آن بکندیم	که در که نه دار و جبر از حالت خوش
افراشیم چه خواهم نه ز جانی کجاست	افراشیم جمع چه جویند لای خوش

بر می مروت اما نه از آن سب	قد می بینم اما نه از آن شویش
تا چه باور دکنان میروند از آتش می	صوفیان را چو با فلک برود و خوش
دشمن محمد بشاه بگو کردون را	هر چه کردی بمن آید پس از پیش درش
قهرمان که خشم و جگرش	فوق در چرخ نه تیر و شمشیرش
بند که چون نمی خشم خوان زمان	کوی چون می نزد چپ نه چو کمان
اند که صبر بکجاست غم حیران	بکجا سپری آید نین بسان
لشکری را که بشه روی ارادت باش	سرخ از کف نه نه ناسپار و جان
حال با شش از غیر محو که داند	بشت بر موه که غوی صف میدان
تن بر سواد خود در غم خوش دادم	بزرگ بگرشده اماده شود طوفان
کشت چهر تو را خود چو می درگاه	ناگزیر است که خاری بود ایستان
از خا خیر بانگ بر سر آید ایل	تا که تا بر و از دست جرجستان

من ندانم که بستان روم از دست
استین بر من آید و شود امان
ماند بر ناک بخت نم مجر
چون به تیرم زند آید که بخت
با وی از قهر شسته بگو که خواهی
که بفرمان من آوی و انا فرمان

داد که کزین بدش

رفت و می گفت این ره بیا

چون من از هر طرف باری بر خیزد
که ازین فدا بماند جوی بر خیزد
صد شرم از دل از هر نفسی بر خیزد
وقت است که دودی زنی بر خیزد
غم خود بهر عالم چه درستی نمود
کس ره میر که از راه خشی بر خیزد
و پسان کرده و پشون جویان کاش
رخ پوششی که صدای جوی بر خیزد
زاهد از تو چه غرض چه دعا که بود
که ازین خایه صاحب نفسی بر خیزد
را نه از تو هم و هر کس رسد از تو
جای سنگ است تا کسی بر خیزد
ایک انکار کنی ذوق کفر را ن

باش تا ناله مرغ قفسی بر خیزد

ضمیمه اکنون که زبان بسته زهر و عجز
عجی نیست که فریاد رسی بر خیزد
میاید بر فرق جای ملک اندازد اگر
از سر خوان شسته کسی بر خیزد

چون نشان خیمه که از دم برش

کبری نام زمره کوشه بی بر خیزد

خیر و شیم جان ز سر راه که جانی
خوش انداخته این بخت بر است
بر بام آن خفته در صحن آن پری
فرخنده خانه که در آن خانه جانی
عالم تو را و ما به چنان نیست
غیر از دل خواد و آن نیز جانی
که باره و ن شاه و کربا دل کدا
در هر چه بباریم و جرم جوی
این یک بنده که فروان یک پیوستم
چهاره دل که بسته زلف و نای
از مار جهره خیزد و از خار کل
جانی که میدهم بامید نای
خیزد آن نداده ایم که گویم ز کبریت
کاری کرده ایم که گویم بر است
هر شب بر همان ز تو دهم و لا یخیزد
دستم بر همان و بیم بود جانی

داعظ صیث روز قیامت کند کر	کوشش بجای من و با جانشی
با دشمنان بیاری و با دوستان کین	کمر و خنجر و کمر جانشی
ما جان و دل بکد و دویم ندیم	کاین چاکلی خسر و اهل کاپی
در بای خود ^{دول} که دست است	کر کویم آب بجز از برکت شتی
با لکوی جور و حدیث فرشته	ای شخص بد دست مکر که نشسته
شاهان صلح کند و ران میروند و تو	ایک جنگ دنده کان با کشته
بر سو که روی سیم از بهر کشته	حقی بوالان ولایت نوشته
زنجیر گسسته و زلف تو قیامت	بستم چاکلی خرم انون ز کشته
بر سر که بگزم ز تو کاش حاصل است	از که زنده کرده و از که کشته
تو خوشش که زیو پای تو در هم فرو	خوشش زینکه چاکلی بخون نشسته
از من دیده نیست که خواند نه زده	در هیچ نیست که پالا نه نشسته

لا

مرغ اسیر کویچه کنی ناله کر غش	مار است بر دل بچه تو بر با شتی
بهر نهاده بر سر چرخ پا	کامی طریق حضرت شد در کشته
واری نظیر بهش و پیداست	کانه پناه ابو کریم دانه کشته
شش ملوک ^{دول} که دست است	کر کویم آب بجز از برکت شتی
هر جا که خانه ز تو زبر بود	آسوده اکل است در بر بود
حش این شوخت و حش این کج	فرخنده اند روی تو کاش در نظر بود
دستم زد این توجده امانه از انگشت	دستم بردل از غم و دمی بر بود
نام بشام هر دو چشم زانکه عاقلان	شادند از اینکه ناله مرغ سحر بود
عقل زنگنه پرور یاد ایشان	لشتم سری بدم تو ام ز پر بود
دل جهان از مژه آسودا که دید	اساسی کدان بر شستر بود
جو خست از قهرت تا نیست زان	جیف ایدم که نخل خنجر بدتر بود

کز نیست خونی نفس ای نفس زین مجرّم شد از مایه عشاق و بعد ازین کام من از تو غن شود چون که مرزبان	پنهان استین ز چه چشم تر بود مشکل که آه موخشان را او بود از مدح خسروم دینی پرشکر بود
دل پست و پناه کتی شیش پناه شکر و پست نظر بود	دل یاد باد ای جان که کای با تو که ری دایم ای سحر دایم دل به عشقاری دایم ای سحر دایم که جان پشورای دایم ایشان میسوح منم شت خوری دایم مست و من بای بر دایم خوری دایم غافل از اینکه چشم اشکباری دایم پیش خنده و ناله از شهرداری دایم
خاک پناه را بکف و زوری تباری دایم خیم که که میگردم چهارشش یک نیست و اصف که میر شمع کای هر کجایک از یاد او که مرغان بستان را چو بزم عشرت را زاری بود که بایک مردمان کویت علم از چه ویران شد شهری از پناه ادباری بر شالان و	از ان بهر بود زاده که در افسرد کرد که با دیوانگان شغل توان عمری برود که این عیش به باشد مر از خوشی که بر به عشقاری شستار خوش سپرد که اینک درخت خورشید که در داد نه نام نایچه آید بر سرم زین پای خورشید نشاید بنده شد و چنین بر سر نمرود همه شب تا سحر کرد و نوبتی از چو که از دامن زدن مجرّم بد افسرد

۱۰۱

داد کرد که از خاک زمین	غبار فشان با بخاری زلفیاری دایم
دل مجرای شست با چاکران که تا تو نیز آید از دوری که کوفی روزگار ری دایم	دل از ان بهر بود زاده که در افسرد کرد که با دیوانگان شغل توان عمری برود که این عیش به باشد مر از خوشی که بر به عشقاری شستار خوش سپرد که اینک درخت خورشید که در داد نه نام نایچه آید بر سرم زین پای خورشید نشاید بنده شد و چنین بر سر نمرود همه شب تا سحر کرد و نوبتی از چو که از دامن زدن مجرّم بد افسرد
بهر کرم عاشقی روز خوار و روز خرم بود پرواز از برم شد نایچه باز از جان بود نه در هم محافت و نه در اندیشه جان ندارد اختیار خوشی دل در شوق می پاد بحر و آفتاب بود از دانه دل از این جان جهان را از اینا غفلت و من با در اختیار بهر چه میروند دیار و کس با او میگوید سپهر برتری طاعت میکند مهرمان از کس و دین	از ان بهر بود زاده که در افسرد کرد که با دیوانگان شغل توان عمری برود که این عیش به باشد مر از خوشی که بر به عشقاری شستار خوش سپرد که اینک درخت خورشید که در داد نه نام نایچه آید بر سرم زین پای خورشید نشاید بنده شد و چنین بر سر نمرود همه شب تا سحر کرد و نوبتی از چو که از دامن زدن مجرّم بد افسرد

دانه

نام و شب تا صبح یکدم نیست	خسته در دور ابرج پرست نیست
خون شده و از دیده ام گشت خورشید	حیف که دیگر تو بادل من نگار نیست
خواجهم بران نغمه بگویند که درون	باغست از خانه ام روی کار نیست
از پس یک جنگ که خشم و صدمه بود	پیش تو نامی ازان با هر چه نیست
بهر چه چشم کسی است که تو دارد نظر	و در نه رخ احباب در نظری نیست
هر یک ازین سببان بر برگه گویند	قافه عشق را قافه غم نیست
سخنه فرزانگان گشت باز از عشق	بنده و روانه را هر که خیر نیست
نام و بر نام دام به که بخت کسی	ز آنکه بدوران شادمانی نیست
که ملک گشت به پیش خاندان	بار پلوی خبر کل کفزار نیست

مهر کار از تو گفت خبر بدی پس بار	یار بر هم است و خبر در پس دیوار
----------------------------------	---------------------------------

دانه

با چنین حسن و لطافت که اینان بشنود	ز آب و خاک که در شهر و دیار در کند
که بگوشند که خون بگر با چه عجب	که بگویند چه پرورد و خون جگر کند
جان سپاریم فغان از غم و فزاید عشق	که کی دزد و راه و کلاه و رخت سفر کند
چهره هست این که دلیر و قهرمان است	تا که کشد کلاه که گوید و کمر کند
بد سرو و پادشاهان که اینان مارا	بنامید بر دم که چیده پایا و سر کند
خون چنان رود که در غم او بداند	نیست کاریش تا آن که بد پروان کند
بس ویران که سپهر با جگر در اندام	چاک گردند و خون پس جگرش پیر کند
اثر ناله پس که بشنای فراق	عاشقان بخیزانند مرغ سحر کند
که در خاک در خسرو و شورش رخ دوست	دید و این گشت که ایان چه صفا کند
داد که گشت که به پیش تیان	چو کشد در اندیشه که پیدا کرد کند

نیست از دل جرم در غم جوان بگر	تا گویم که ز احوال دلم بجزر کند
-------------------------------	---------------------------------

دانه

میان حرم را غصه برفت	من اندر غصه دردی کشاست
شدم از کعبه در شانه کردوست	پر تشنه ای بر یاد دوست
بر خشمم قهر باند خوش است	که از کشتن ز قید غم توان است
نه صید است که اندازدش آید	نه تیر است که کشایدش آید
بفرق است هر کدی که بگشت	بیای است هر خاری که بگشت
نه در بالادنه در پست و خفتی	بجوشش از بالا و از پست
بصحرای مرغ دور دریا مرادام	بدریا حوت و در صحرای مرادام
دل چارگان میجو میرد	به ام زلف خود میرفتی
به ام زلف خود میرفتی	دل چارگان میجو میرد
فلک از راه جگر بچرخد	که کشتی بر آتش ملک حبست
جهان را داد که گشت	که عدش رسید و جهان

و

دل بخرم بر ششانی میکند	که چنین دل پرستی میکند
بایدش بچرخد از غفل و دین	هر که بادل آشیانی میکند
شب در آید چنان خوشتر است	شمع با بار و ششانی میکند
عش جوید صبرم از دل خردی	در مرای خود که ای میکند
کوی از میدان آید بود	این کوی که در بار می میکند
خاک پای شاه و کوراه است	در دوشم تو تانی میکند
نور حق شمع کافاب	در کشتن را بجهانی میکند
پیشتر اندر غم و غم باز	کار ما در سپهرانی میکند
کسی بزمه بدوش که آورده بهوشم	ز بی حرف صبح و ز بی صبا
مرا چه غم که خواهم از بام و در بدر آید	که زنده خانه غراب و ده ای خایه
تو بجای بر سرش کرده که بد	چون خون دل از شش آمده است

غش بک جانی خواجه خردن ما		غش کینه نام کو چون فروشم
از آنچه در خانه از چه نام		و از آنچه کرده با آن از چه خروشم
چون به بار شود مهر من نه		چون به بکشند زنی نه بد بوشم
تو دیده چون توانی ز روی غیر بوشی		منت چگونه تو نام ز روی دیده بوشم
بجان کسیده ام از جور یار و دوستان		که در بید که نام بهم دیده دار بوشم
ستوده که کردی در کجاست		یک است مایه عقل و یک است مایه بوشم
بزم خوشی تو اندر بزم من		که پند دادیم مایه بوشم
لب لب دلبر است ما را	میگویم و باور است ما را	
دوام دوزخ مرغ و خوشی	این کشته که پور است ما را	
سلطان و بارش در دست	ملک که شکر است ما را	
غارت به غارت گیرم	کشور به کشور است ما را	

مایه و دلا بیک سویت		این کشته در بزم است ما را
این شمع که میزنی از آن سویت		آتش که بر سر است ما را
آتش عشق در دلت دل		در گوشه خاطر است ما را
آتش که فرو سوخت		این که بر آتش است ما را
زین دشت بیکه وادی غم		سرمه زل دیکه است ما را
کوسه زدن که نخل میهد		عمریت کبی بر است ما را
از لعل تو مع خاقان		چون شد بیکه است ما را
این آتش در دشت کجاست		آتش که بر سر است ما را
نیست جز او ز دیکم خبری		تا که نیم بجای او دگری
بوستان وجود را چه در		بود که در داغ چرخ شری
پهلوانان بیدارم و نیست		در کشته چرخ ضعیف تری

افیم از خندک او که بود	دل چاره در میان سپری
که ازین زده گشت کز نه سو	آستی بود بچشم تری
کشاده بروی عشق که عشق	چون در آمد برون نشد زنی
ناموشیر لب کو خمار است	کفن از لطف سوی دل نری
چرخ زانیک پای بند آمد	کمی که خاد در شری
با تو ام لیک از تو بچشم	چون بر آید چشم با بصری
بند است و خواجه در آن	کفم از قدر خویش قدری
چشم که پوده گشت	هر دم از روی شاه ظفری

جز دل و دست هر کس است

ز راه جگر در آن بود شری

کاین مردم صحرای بودان مردم
جز اینکه ز نور بیازوی توان

با دیده خویش ز دور و دل
من با تو ز من خنده خاد خنده

اگر که شد از بهر تاشای تویم	می آمد و ضعیف ز خاشاک
نه قاتل لکینی قاتل شری	نه در غم امروزم و نه غم فردا
واجب ز بهر از لطف بی چهره است	که سلسله در گن و کس سلسله در پا
راه همه زد و لعلش و بهر کیک	خارست زد کان و کس سلسله
و قی قی با بود و بهر چرخ لک	اکنون همه اند چه جانت قاتل
در حلقه ماست همه شوری بود	در حشر بود و شورش در هر کس
نام ز تو بود که شریک رسد	فریاد ضعیف ز شری تا به ثریا
و ادای جهان که نمیش	از خاطر مخمور بر در حشر لای

صبر از ذکر این کرم دل خوش

مسکین دل جگر که خزان

عری یی شده نمان ز جسی دایم
میوان یافت کج در دهنی دایم

که بوزیم بدل عشق کسی دایم
تا چه باشد با سیری کس از بهر

با هوای تو چنانم که عشق و کربان	ظا هر نیست که در دل می دهم
و این از قاف مانده که رنگین	که چو اکوشین بایک جری دهم
دل ز پامانه و دروا که کوش	چشم در را چنین بایک دهم
نفس را دام بوداده صحران	شاه بازی بشار کمی دهم
از چه مارا بود شکوه ز پند سپهر	که نه در که نه داد رسی دهم
که مران خسته که رفیع م است	که بن جان و بر لبی دهم
<div> <div>دل</div> <div>با چنین در چرخ زمانه مجرما را</div> <div>اکوش بر ناله چاره بی دهم</div> </div>	
چنان تم زلف می پریش	که با کمیت از کمال شش
عشت شست و در پاش عین	بعد امید دل و آدم شش
دلم دیوانه که در کجای	که توان بر بخت تو شش
عونی طاری بودی که بر دل	نبودی خرابام او شش

خرد نیست حکم یک کای	توان با تو انیاست
دلم شست و شادم ز یک شست	جانی دل را از شست
غم درین که مار می خست	کون بگرد شست چون خست
پناه ملک و دین	بک و دین چه شست
<div> <div>دل</div> <div>دلیل را حق است مجر</div> <div>که با شاد از مال و شست</div> </div>	
که این خید در این کار و	که دل را از دوزخ و غم پاشند
بر کای بود شری در این شست	زین کاند های کار و
چه که لا باشد این یک شست	از آن در سود و حش دریا
چه قدر است این که مرغان	در و دیوار باش شست
دل از خوابان نذر و کوه	که در نا بر مانده شست
تو در آن عالمی ز آن و جهان	از آن عالم مایع عالم روا

چشمه که درین کلاه بود کبک	کس را گوید این میخانه
زیر و لکه باشد این میخانه	توان عالم و خود را خواند
خوشم با جان و دل زانکه	بخار راه و خاک است
نه انجم ختم	یا چون نه چش لکن چسند

بر کم چاره بخونید محرم	دل
من دوروی که در میان	۲۰

نصرا را یکا پوشند رخ تو از ظلم	چو سودا را یکای این چشمم
کوهر امانی کو تو را بر سرم	که نشین بلا و جد هم قهرم
تو طلب کنم از هر دری چوئی	بجز در تو سپند بر درم
پس خند غلبش تر آیم و باز	بیش تر که تو بخشنم
بر آید سر شکر چو خار و گداز	اگر تو ختم از آتش تو خازم
که ام که در ده از بستان کشت	مجال نفس نباشد بر سرم

مرا داد و این جانم شایسته	علاج غمی که سینه را شکرم
خوشم که هر چه اندوه جان	اگر یای درایم که غم را شکرم
بخاک می شود و روی تو	ز هر چه آید و از هر چه شکرم
سود و خیر که بر او است	صفای کوهر خشن را اگر شکرم

چشمه که درین کلاه بود کبک	دل
من دوروی که در میان	۲۰

اطهار هستی بر مار میکنی	ایدل بگویم خود چه دار می
مردم به اندر مرغ کوها کنند	و سسک میرزا کوها رفتی
دشمن بدوستی شد و کینه	با دوستان منور و کینه
گویم دل از کینه تو خواهد رفت	خدا آن که بطر طرار می
صد جان یک که بخوی از تو	خندین یان ز کرمی زار می
مار کوبی بر دگر فروش	از کینه خندای می زار می

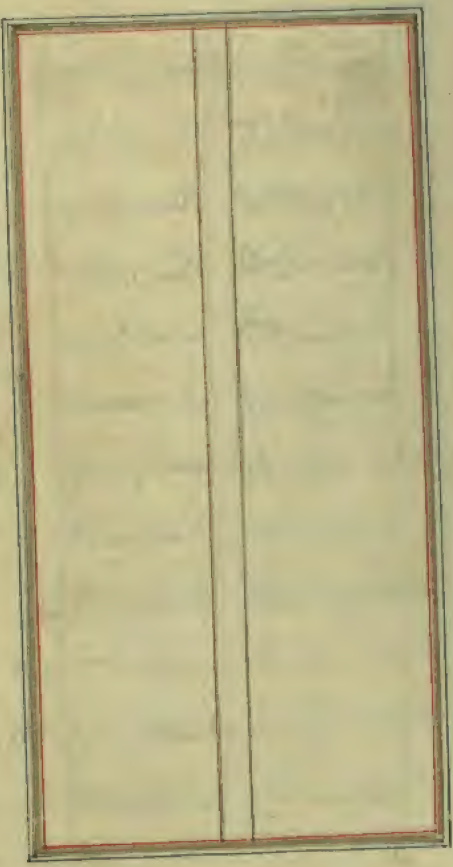
نور خونا به جوی چه میکند	چون خونا دل پار میکند
مهر ز حرف عشق جوی جان کن	مهر نه است کاین که گویا میکند
دل	نور وجود که خارا
باز در دل عشق و در جان ضلالت	بهر در طوفان دشتی در افتد ایم
سده وین بر کند این سیر و پای جان	رحمت در ویران و باران خراب ایم
جای باران خیزد از سر کوثر و مالک	در زمین شمی با سیر جایت افتد ایم
دوست در دست تبار و دوستی	یار یار و دوست قیام و جایت افتد ایم
جای مالکشان بر صحرای سبزه	گلشن را از پر موج صحرای افتد ایم
با سر زلف تو گفتم از کشته بین	کار و مال را در چمن در جایت افتد ایم
نور حق خورشید که هر جا را می	تره روزیم از نظر بر جایت افتد ایم
زان بر کم شاد شد بهر که اندوختن	در چمن در جایت افتد ایم

باز

ز صورت زخیش ازین است	تو خویشتن که گشت بخت
نه رنگ خیزد بهم چه	خوش آن فشی که گشت بخت
رنگات درین نظر تو ای	که جای حور در جایت است
به نیت کردید آنکه گوید	که یار شمع و شیرین است
بصورت درنی آید و کین	روان را صورت در کین است
شالار تو آورد ای که گشت	مرا خود که با خند و دین است
تو را زین چه پیدا شد بختی	که مهر و حب و گل در سبزه است
وجودت را ز خالق بخت	طراز ملک نشان بخت است
دل	ازین صورت که آوردیم
	مرا صورت پرستی ازین
لحم نمبر به صورت نظر کنم	بودم کمان که چو شمشیر کنم
در داک زنده ماندم و تو	نشدت در فراق و تو گداز کنم

که دستم از تو بر روی بر آید	ان خرمم که دست کن در کرم
چندی بر او صمیمی چو راه غیر	کوچم دگر که بر لبش نظر کنم
پنهان او که که است و نه	آورده ام که پیش نظرش کنم
شرمند ام بهر چه که سوز دل	که است تا بام او در دلم
بر لب نام از تو چون که باشد	زان سال که حضرت خرم کنم

در بای خود که گشت
خاکم بر که قهقار کن کنم





دوازدهمین

ای نام تو زب دستانها	خون جویب سنا
سودای تو هرگز است در	سوکش بر سر زنا سنا
خدا و سرگون جاست	از غم صفت آسنا
هرگز تو در جهان نشانی	جود که در زینت سنا
بیا تو بولان سر سینه	با گل غم دل کشت سنا
جایمیش در سنا	شده اند هر که در سنا
هم چو نیمه ان بکراری	هم کوه که زه آرمیا سنا

نامت بر زبان هر که بجز

بگشت شاور زنا سنا

در کوی تو هم کنم خانه خود را	دیو آینه ساسانه ویرانه خود را
------------------------------	-------------------------------

مستم در کوی تو نادیده سپاسم	با اینکه ندانم ره خانه خود را
باشد که باین خند چشمم به خطی	اشا و ام از یاد دل خود خود را
از شش دل شب بشی هم خودم	تا که کند غم ره گشت خود را
میگویم من خفته که از خطه زدم	تا که که گشت غم فضا خود را
چشمی زه بر غم چشمی بوی بران	دارم بصدای یکدل از خود را
بناخ و بکر که در جهان که ندانم	شعی که بخیر و شر و بر خود را

مجموعه ام از خوشی و در خانه که نشانی

بگویم و دادم تو پناه خود را

زینت من هم که در آن طرف دانی	که میرسد زینت من هم دانی
بخت تا بود دل غدا می کنم آن	نه بستم که آخر برسد دل منم چنان
هر که می درین فادی بر نام تمام جان	کود ای کوی یار باشد از پیمان
کس در پیشش که دهنم در میانم	میان شهر برین پاره دار کیمیا

کسی از حال جوران سپید چشود و رفتی
که از یونجه پای بود که می پریشان را
بهر کجک حجت ناکون نمیده ام شبه
رحمت رخسان از این جور می پریشان
بهر کجک ایستاده یی که عیش در زند
کتمان کرد و پشت پیری که زند
نمید ام ز شوق نامه یا بهتر شد
همین دلم که فشانده می پای چشیدن

چنان ز شوق وصل و پیوستن خودم مجرب

که کشم زدم زور وصال و شام حیران

زدم ز شوق برادران و برپای پائین
که تا بگذردم یکبار و بوم سهاش را
نماند شب بوی میوه و مالای چشم
مبادا نامهای من کند اگر کشش را
مرا که ضعف بود قوت داد و قوت کم
که روزی آمد که در آن بچک می کشش
و خود کو چون ز دل پروان کم تر کشش
کسی او ترصد چون تواند دید کشش را
بهر کجک از کوشش چشم و اشارت های کشش
توان بماند می داشت سحر از کشش را
بهر کجک چنان پیدا کشش کشش و کشش
نیاید و زور و دل این را زرد و کم چری

یا

دقیق شب بپوشش رفت تا گوید به ما
بسیار به بپوشش ماند و کشش
غیر از این که کرد و کشش پنهان و کشش
چه حاصل از کشش می توانی کشش
کمر خاری ز خند می به این کشش
کمر خاری ز خند می به این کشش

از این کشش ان پیدا و کشش

که چون زمار اندر زمار دارد و کشش

کجا ز شوق و بپوشش نظر ما
که کشش که بر روی تو کشش
احوال آن بوحشه و سوخته و کشش
که در دل ما در بر اندر کشش
کوهی به شادی می کشش از کشش
کامی بود کشش و کشش کشش
که داشت کشش کشش کشش
جمعند و قیاس به کشش کشش
تا از این کشش کشش کشش

شادم که در بخت تو ایام پرین	بخت که از دست خجالت پرین
زین بابت جرس را بجا تو	کو خضر ری ناکه شود کسیرا
بخت همه عمر من از خجالت	کو یا خبری داشت زور کما
بامیدی که آید یا مردم ز کد ارتش	زخم از دیده آب زوم از کد ارتش
مرد خوش کینه صید که بند و خجالت	فغان از دست سیادی که کد ارتش
نمیشم که خواهد بود از کد ارتش	کف کفم دلا دارم که دارم کد ارتش
زیم ای که در محفل ششم در کد ارتش	تبی از مدتی که نمیدانم کد ارتش
چه باین توانم که کد ارتش	کرم کس تواند که در منع از کد ارتش
از کد ارتش است در دای کد ارتش	ای کد ارتش که در دای کد ارتش
تو شیم زان کد ارتش	یا چه نخواهم تو را و یا چه سواد مرا

بخت

تا چادر دار در پله خود این کد ارتش	خبر از پرونی کد ارتش
از پشته نیم جمعی شاد من خوشدل کد	بخت خوشنودی جمعی پشته کد
کشت از دیر اینم آباد شهری ده کد	موجب آبادی کد
سخت جانین که مانده زنده در کد	هم چو صبر او رسانده اس کد
نیست با که از جانی ان بخت جستم	لیک همه کد
بجای خوشی که من بخت بر بخت کد	که که چو خود است با شاد و کد
فغان طبع از پند کچن است و کد	چگونه تواند دید نالان کد
کرد در مان هزار دور و کد	که بودید از سر باین بخت کد
بجی که کد شش شربت و کد	قسم بعد موت کد
بسی تا غم آید دست از تو بخت کد	که مدتی من از یاری تو کد

ز سرش خیزت پر کفها را	که دل نهاده بطنی که خیزد از دست
مشو به بد که در آن دین غافل	که از هر آری که در غم خداوند است
کسی که طاقت دیدار روی یار نیست	نه ام از صید بدارش از دست
ز جوشش گل ایستاده مردمان ترسم	خبر شوم که اندر دکان ما قد است
ز خون دیده ام از سرخ شده زخم	خوشم از اینکه خرب رو سبک است
ز غمی که می سب و او را	ول
بگر ایستاده و از سرش کین حد است	ایضا
قاصد رویش آمد و بزم گشت	آیا چه قصه بود که قاصد گشت
پناه خدایم بر جان رسید	از دست کس که بزم گشت
گشت از زبان من بوی جفا	کیان از زبان تو جزو گشت
نازم به دل که با همه شک گشت	غمای دیگران و غم خویش گشت
ازادی از پندری بود و جود	گشت پند و پندش به پیش و جود

زاده که حب بر جان کف پرا	با و کجاست که با هر گشت
ز نهاد روزی که بگویند	ول
خوبه بختش که هر گشت	ایضا
در درون نیچون من نادر است	زاد فغان که در خدایا شست
من ز پادشاه و اورا وقت رخسار	گوید بختش من نهد بودش که باریک
راز نامه را که پنهان داشتیم از هر	خفت که پنهانی با سرش از هر گشت
حال دل که با دل من کوکب این چادر	چاره آن چاره میداند که از هر گشت
شد چنان که من چون دانستم از کوکب	گوید از این با جسر کسی که از هر گشت
نرسد از آن شوم نمیدانم از آن ندم	خیر در پیش از شوی و آنکه از هر گشت
که اندر دوشی در تیر پنهان سپهر	در ج
همچو بجز زمانه شر با بخت	ایضا
بار با دهری کل بهر باران بخت	بوی گل آب رخ به خفا را بخت

زردی که ببار بر رخسار	نور کمان زخم در خندم بخواران کشت
دیدم تا آتش نشان شد از دل کشت	منم آن شکل که بارم همه از باران کشت
کو به از در جفا دست که شوزده حسن	بر خج کین خون منکشان دران ریش
<div> <div>دول</div> <div>همان خون که بگری رخسارم کشت</div> <div>در خیم همه چشم پرستان کشت</div> </div>	
شده باده کوان و بگری کشت	یاران مددی باین سب
آتش شوی در آه نیت	افزوده دلا دران کشت
دوش از یاد یک خرم ادا نم	ز جویست بی قیاس کشت
تا بر سر راه او	زاد بهانه سجد کشت
از پای شادم و یک نیست	کوه خد اکبر دم دست
<div> <div>دول</div> <div>من دوزخ شاد و گویند</div> <div>همه بر او فدا کشت</div> </div>	

بران دلا که جرات ز کشت	که ام هر جم ازین که دگر کشت
نوحش از دل چاک کین کشت	خدا کرد که یار دلم کشت
غیر نیلان قوت مظلومان	نگر که آه دل من شود عیان کشت
بکین هم باز من که کرام	هزار بارم کشته ز کشت
سجده ای شب وصل ای کوا	بغیر دوزخه اند خود تا کشت
شب خرق و نم زار جان کشت	ندانم اینم از جگر کشت
نخ جانم باشد ای صل درند	بس ز داد و جان کشت
<div> <div>دول</div> <div>بکشت نه تیر باشد کمر</div> <div>خود کرد که بر اندر کشت</div> </div>	
از چست شب سی من مرد نهاد کشت	این سر بر آهمن و در زیر کشت
دوشیدم از نعم برون قی و کیم کشت	ز آن زود برون قی و کیم کشت
کشم بران غبار از آن ستان کشت	ای کجا کردن و آن کشت

<p>امروز با هم که داری سر و خود کن دل زین را بر هر که در احوال و پیشه</p>	
<p>با آنکه بوی تو سخن دگر نیست از آن تو در هیچ بویم که در نیست کسی همه را که کنون بر سر حسی که نه از عشاق بویست خبری نیست جان دادم و دلم به لبم زده عشق رهبت رخسار که هیچ خطری نیست تا باد و آتش نه در جانب کشتن مارا که نه که ز ناهال و پری نیست</p>	
<p>با آنکه نیاید لب اول مهر دل در هیچ و نه نیست از آن سرری</p>	
<p>ز دیده چون نشستم پنهان که نتوانم کسی که خون خود را ز دیده خون نشاند چو از حال دل زده دل کنم او را که آنچه بادل ما که در چو است مباد اگر چه که خوشتر شای ماست مباد که روزگار ما این جا که بودا من حدیث جدی را چو چاه این است که تهنیت این کن حدیث مباد</p>	

<p>که شمع اینک و شمع زخون دیده پیکر که دست نامد احباب را بخواند اگر نیاید و جور از پشت پس زده کسی بصورت آن در جهان نیاید کس این صافه هر که کند که جان عزیز و به هیچ کس از وی مع نیست</p>	
<p>بر که از تو بگریه پند از خاری دل زده پیکر و چو شمع خوش شایند</p>	
<p>که در برش تو آید و آنکه در برم تو آید عود از بهر چه نوزد و مشک از بهر چه ساید می ندانم از که از وی آید و در دم که با همسر غافل پری تا چون تو فرزند یی که بودی بایدت دور از هم جان جان بیدارم کنون دور از بهر چه شایند از تو غم نیست که بشودم زانکه کای طایر مایوف رها و بند از پائیناید در سرا که یه او در کف و در لب نیست دست از شمت به آریش که چو میرام عشق هر کس را غلامی داد از خود نیست شد زنی بنده یوسف که بود شمس فراید لازم جن است ستوری و لا اوراید تا به عشق است محرومی و لا مارا نشاید</p>	

نی از یک تن سالد با نا
نهادن ازین بر خورشید بود
زخویش بند و از یک کاه نشد
همین بود از خورشید که حاصل بود
پس از خورشید چنان آید
بنام از افکار بس بود

پرسش مجرور که دیدیم

که پایش برست جا بود

همین بود از عیش حاصل بود
که مشغول نشدم که مشغول بود
بنودی حاصل از خورشید
چرا دیوانه سر جاعه قی بود
میگردید راه کاروان کم
دل که در ضایع محال بود
ز این دل ندیدم سخت تر کش
مرا دل در کف سکنه بود
بجای پای جان که سپارد
وجودی را که از شک بود
سراپا موش شب شمع کوه
نهادن ازین بر خورشید بود
در آن کوشد دل از دم که کش
دل بر لب و دست بر پا بود

ز هر چند پری پیکانی

که پایش برست جا بود

نیدام چرا دیوانه کردند
بهر جا خورشید با من کردند
ز نو در شمع غایت کوی
کسی را که دکان دیوانه کردند
ز دشت شمع شمع و نورش
نهادن در سینه پروانه کردند
مرا زین خودی مردم پیش
بستی در جهان فضا کردند
ز دست از یک کده رقم کش
خرام چون یک چاه کردند
باین روش نباشی بهمانا
بنای مسجد از میخانه کردند
ز بی زود بشناسی که او را
رقش ز ما پیکانه کردند
نه آن صید است مرغ دل را
ایسرش از فریب دامه کردند

مرا از اندر زنده رفته قهر

بکوش تا قریب آن کردند

کاش یاراید و چایسم از جا برد	تا کردل بر شش نام تن برد
حسرت عشق کو که بفرین بقوب	تواند بر نام ز لیا برد
خانه ام بر سر دایست که هر چند دور	تو که از ده رسد و جگر من برد
مملکت مستوری لب تو شد من جیب دور	زینک این شکیم تا لب برد
کشم از کوچه جانی ز دم غفل ازین	که چون خست من از هر جوی برد
بسلامت زین خسته عشق تو دمی	با همه درد و کرامت مداوا برد
بر دم اینک دل جان بر سر زین	تو هم از اینک میمید دل تنها برد
از پل دل چه خستی چون پنداد شد	که از در دست اینک غن برد
<div>دله</div> <div>کشم از دوش و اندیشه کس کوچه</div> <div>ز تو این دعوی کرده بفرود برد</div>	
ز رنگ از جان خستد که هر چند دور	کجا شیرین رغبت از سر فراد برد
بشادی بر سر شربت بجان غن ازین	پاس پر دل دکنه از سرم نشاد برد

نه افرو تا کجا خواهد شدن با تو تنها	که غم عید یکین چون بک افرا برد
جدا دهم غمی باشد شیرین بود خیر	دستک ان ناله که تیر فراد برد
کنم با همه انکار غری خست نشان	اگر دهم بی از فرد زنا برد
و هم با دسیران زده بر سرم نشاد	پی از دیم رحم از دل صفا برد
غید انم چه حال یکدیگر بر سرم کرد	بیانیم نشاد صدف یاد برد
کجا باشد حال اینده دم که از محفل	همان ناکرده باو کس نشاد برد
<div>دله</div> <div>مجلس بهر از ار چستان ده ارکا</div> <div>که خیر و بار و مکر از ده امد برد</div>	
زنده او شش جنس کردل را فریاد برد	عجب نبود که یار از سرم نشاد برد
بزیغ کوفت نام و شاد و نشیم	بمشم خویش که شاد نشاد برد
ندارم میل ازادی و کز نه بچنان	که از نایبم رحم از دل صفا برد
زنا بر محبت که بخت شد پس از درون	اگر از خاک شیرین نشاد برد

بان عالم نصیب شد که بر تمام هم
پرستارم در باطن باو صد بار خیزد
کجای بر دلک چون منی یا بر سر آید
که از هر گوشه شخصی از پادشاه و بر خیزد

نه از منی است که خیزم نه چون زنگ

روخت صید چون لعل خاک افشان خیزد

کسی غفل بر صحرای فروشد
سنگ بار زهر در پی فروشد
ببار زاری که یوسف را فروشد
چو کس نهد به اینجا فروشد
قحان از خواجگان سرور مار
بناخمانه فردا فروشد
پس از پستی از زم و کس
غلام خود هیچ آید فروشد
زبان نادیدم از خرف و کین
خرم از هر که ای کلا فروشد
بماندیت یوسف را و کین
چند دانه آنکه یوسف را فروشد
کوشش تادان بود شایسته کین
همان بهتر که بردان فروشد
کوبان خیر را و کین
چرا که بر بنیان فروشد

دل از او میخیزم بجز کین

ز نادیده و دور ما فروشد

اگر از خاک شیرین بگذرد با
نی آید از آن بخوبی فرماد
بیار بر لب یوسف کن
رود تا حسرت محنت زیاده
بر خم نشسته از غم ماندش
چه شماسست خسرو را فرماد
رجه سید و لم که از کینت
سر زلف تو دام راه او با
خاک صم از کینت بی که چو خوی
بقول چون منی از خیر انداد
نه انم تا چو کدی خرابش
سرا را که شده از بیت آباد
جهان بهر دور تا خود چه باشد
نصیب ما از آن خیر خدا داد

من از ناله بجز کین

خای شد عجب بر فرماد

ناله که دم از تو سحر دارد
نشوی غافل از ناله که دارد

قاصد اینگونه که می آید از کوشش	می توان یافت که از باختر دارد
لذت خون بکر باختر دایر سیر	همه از خوردن این میوه بکر
سرد از آتش میوه کحل و لب	که پسند است و دل نشسته دارد
رنگ غیر و نسیم بار و غم سها	عشق میوه کحل که از باختر دارد
جان دل دادم و در شمع	ما خورد که در عشق خطر دارد
کام غیر از لب لعل و در توان کرد	در و خسته از این میوه و در توان کرد
سرنه چم که ز کرم خون دیزی	می توان گشت مرا یک و در توان کرد
قسمت این بود که کام و در توان کرد	در نه دین پیش شب و در توان کرد
چشم کینه نه کینه و در توان کرد	می توان دید و در توان کرد
بسکه دلسوز بود شمع و در توان کرد	بعد از این کوشش فضا و در توان کرد
که چه بود و در توان کرد	نه چنان هم که از باختر و در توان کرد

لک

سک خود خوانده مرا یاد و از این جرم	کاینده لطف باین به سرو پناهنده کرد
یارب این بادیه را نام چه بود	که در این خوف و خطر و بقا توان کرد
نی دردی که باین می کشیدم	بغضانی که در کم راست و توان کرد
خبر از تو سها که جدا شوان کرد	در نه دین پیش شب و در توان کرد
چند کوه که بجز از چه ز کرم نودی	چشم کرم که ز کرم نودی و در توان کرد
چشم کینه نه کینه و در توان کرد	حاری را که توان کرد و در توان کرد
بجای نام همه این کس از کوه و در توان کرد	بقا چندی در و در توان کرد
چه توان کرد که بجز به جنت است	در نه دین پیش شب و در توان کرد
کو بزم دندی و بخوردن و در توان کرد	تو که مشوق و می بهر یار و در توان کرد
بر شمع می علاج در و در توان کرد	چنین هم می توان در و در توان کرد

ندام که شد دل بنا کرد	پس از آب و شکر و بران چو کرد
که شد تو را و عاقبت گشت	حجب دارم که بر چشمش نهاد
بسی از خودم و کفتم شاداد	بدر او و دم و کفتم چو کرد
نه لطفی که دزدی ندانم	ز خود چون بامه جورم نکشاد
فصل آخر مران ز بری کیاست	بکام غمی در کام ما کرد
بران در کونال کیست نه مجرب	
که باین سرجه کردن نماند	
بصفا که ز روی تو برده بر کمر نه	ز حال لعل به آید که خبر گیر نه
بجایم که چو از مردان خوش نماند	ره سلامت و این راه چو خط گیر نه
ندام از چه در پس این کشیدان	خبر ز دام نماند و چسب گیر نه
ز دست یزد و دم کشن شد	خواست دل خویش چشم تو گیر نه
غیوان چو بود یک نظر دیدن	که فتم این ز روی تو بیکه بر گیر نه

خوش اندیش کنی از میان و بوالهوس	بهر گوشه دامن آید که گیر نه
دشمن راه سرکوی او بود مجرب	
سراغ باز فشان منزه گیر نه	
بوی جان افش باد صبا می آید	که از خاک سرکوی شما می آید
اینکه بوی خوش یازگی بود کمر	توبه میروی و با صبا می آید
خفا که کوه سرکس کدوی بگوید	که روانه غرازوی خنای می آید
خبر سکنی و جان در دست افشاید	چست کاری که پیش تو می آید
چون که جوهری دل من زود تو	چون ز جوهر تو در باز چو می آید
عسکری چو غنیمت مراد میبرد	که هر جا رود انهم ز خاک می آید
خاک من بود که بگویند انستم	که نیند کار هم از صبا می آید
کس نکت اینهمه دین راه که آیند	بجا میروند این و رگی می آید
تو که از راه از راه و مجرب از دل	که فتم آید که تو را خنده گشای آید

بار از همه بر تو آورم داد	هر که روم از دست پیدا د
فریاد من از غمت گردد	خواهشی دل مرا بفریاد
نهان زنی از آنکه ناید	در دیده آدمی پر بریاد
ای کس که دیده در بر من	روی تو در بلا نیافد
آهسته که رخک شیرین	کار زده شود روان فریاد
بچاره کی که دل از دکن	بچاره تو آنکه دل با دو داد
ما سر کند او بنهادیم	تا خود جبهه کی که تنب د

یاد دشت اندر آن که کرد

یاد دل هر نفس افتاد

دوش بر آن سر کوئی افروخته بود	تا که اید که ارشاد سوخته بود
حوش را هوش مصطفی زنی شمع	در نه بر و نه خود از آنس سوخته بود
گودان پشته نیست تو تقصیری	هر چه از دست رفت بشوید یا نه سوخته بود

لاله

کاش اول نشانی از دشتی

یا که چون باز شدی دیده من چو شد

اینکه خفته که مجوس از کوفت

شبه بود که از چشم وی آموخته بود

گر کس غم بپوشد کفش نتواند	ناید که کس این قصه شش نتواند
قصد ز تو آورده پای من اما	دور از تو چنانست که کفش نتواند
حالیست عجب در شب جگر که خفتن	آسوده تر است که کفش نتواند
چس کمر من بخرازد حسرت من	زین پس کمری لهر کفش نتواند
شماره آرد که چشم تو شوی	خاک قدس از غره رهش نتواند

را از یک پسند نه نامی نه یار

کویند فکر که نهش نتواند

صفتش که خواهد ام ببارد	آورد و کسی نشد فریاد
پیشیم غم که دارد	از آنکه مرا کی بیازار

<p>مجموع دل جان برکت افشود در پیش آواره که آمد دوسه دیوانه کبر</p>		
دارم ز تو ای ترک بجا جو کلبه بسیار	با آنکه بگورت بودم حوصله بسیار	
پرسی ز دل کم شده ام چند که غری	افاده میان من و دل حوصله بسیار	
بار و تو هر صفت که در درخت	پاشد ازین صفت درق با حوصله بسیار	
دیش از تو بهین خبر میرسد که دارم	در پای دل از خوارخت آید بسیار	
شما هم از سر لغت بسیار	بسته چون بستن بسد بسیار	
از کوی بت من بگردانید که حسنه	او کشد کان بهر این فدا بسیار	
شب کوه و مشقه بخواب کنی غری	جان برب و در دل جان بخت بسیار	
از هر چو افغان شب وصل و مجر	افروخته راه سحری مشعل بسیار	
مجلس عشق و فغان بر روی میسر	همه شش و زبان و قضا و سحر و عذر	

<p>دست اندر زلف جانان پای اندر عیش چشم اندر روی دلبر روی اندر پای</p>		
خنده ساقچه که دید جام از میان	نغمه طرب که ناله چن آید از	
که که هم تا توانای صهای کام بخش	که بدست سحر از ان زلفهای تابدار	
هم بهای بوسه را آن یک در یک	هم شاد و صدمی را این یک با یک	
دست نشان شادی و شیرین لب	پای کوبان بسی سکین دل و سینه خند	
نظم یار آن خاصه در وصف کلام	سحر جگر خاصه در مدح خدیو کمال	
مهر برج سلف شهادت اعظم حسن	اگر باشد سایه از سایه پرده کار	
نیت این عشرت کسی را تا نباشد	نیت این دولت کسی را تا نباشد	
بخی کاین ذوق می کشد خجانش	نیت ام چه باشد در وصالش	
نه از ناز مست این سخن که باشد	نغمه صهای بعد از افغانش	
و فغان کرده خوش و دیده	چرا از ناز نباشد افغانش	

نیم از حق و نه اندیشه از خسر	که شد خون مظلومان خاش
چنان که در قیامت در برم	که بر اندام نبود جاش
بود در مان که در دود لم را	که کس بر می گویم ز خاش
بر آن سر خنده آخ جان سپردم	که می کشید جان بخند ز لاش
که این مرغ غریب نام نوشت	که اگر شد خجاست با لاش
ول	بکا لعل گوی تو مرث
که بر کسی دید گمان شد بجا	
بر آتش گودم ترک سر و اولیغ	بود آغوش این تاجه خواجه بود آتش
دی تا چند بر من نهاده پیغام او خنده	ندارد با من این لطف او بلی کس آتش
بسکیم میرسد سیاه ششم و خیرم	همی بر بام از دیوار و از دیوار آتش
ندام چست این عشق جانور آتشدار	که که آتش ندارم در دود که در مان آتش
کشد به من از آماج هم آتش	ز وصل خو بروان هر که صدمه شود آتش

ولم پاره من با ناله نیا بر سرش	ول
پرسا که باشد خچس خور پاش	
ندام ره بگوی گیت یار بسایان	که بوی خون صد چو شمشیر آتش
ولم در کار سودای سران زلف و کمر	که آتش ازین سودا بر سو آتش
چنان خواهم که پیغام مرا گوید با صفا	که که صدار گوید باز نهد از آتش
ز تو بس حرف دارم چند گشتی زین	که حرف بدم دیگر که خواهم که در آتش
با چون آتش کشته تر کشته است را	خود دکن زهر آلوده بر بود آتش
ول	مرا شد منزل دلی که می جوین سر و ش
که هر کس بگذرد از منزل آتش	
رغم که هم دل بسام ز بار خیش	شرم مباد از دل امید و آتش
آید چو خیر راند ز زخم کج خویشت	از دست غیر شکوه کنم باز آتش
میخواست تا که غیر شمشیر آتش	در بزم ادان نشاند مرا در آتش

شده روزگار من سید ایل چو روزگار	فکری بکن بود من ورد ز کار خویش
دیدم که از جرم تاشایان بشهر	باید برون رویم کنون از دیار خویش
کشم چشما ز خود از کوی اوردم	غافل از یک نیت بکف چشما خویش
از کار و بار هر دو جهان نفس است	که که کش چکار کار و بار خویش
ول	مهر خدا بر او دارستان او
ول	رحمی بکمال از او دل بفرار خویش
امشب که یار ساق و ساقه بخت	مطلب که در چنگ و چنگ بخت
بالای می پرش و با کف جان فرات	ساقه نموش باده و مطلب به ارادت
من با حضور دوست خود خاتم فتن	بر کوفخانه که مرا آدم بهر سس
چشمی که باز چاک بفرودست من	پهلو دهش دگر ای منیش منوش
ول	فشان میان و پرده بر اندازد در بر
ول	بر کبر جام و چهره بر افروزد و بی

پرون روز و مهر تو که خون رود از دل	مهر تو ز خفت که پرون رود از دل
شده از غم مجنون دل خفتی همه خون	با حسرت یاعلم مجنون رود از دل
افسانه شده از چو روی در همه شهر	کف او که غم خش با فزون رود از دل
ناصغ غم غشی که کنون از تو فرو شد	روزی رود از دل اگر کنون رود
کودن بنان که در بهر تو که مشعل	در وصل مرا آینه که درون رود از دل
کشی که غم از دل بود و چون بود	جان میدم کنون بجز چون رود از دل
ول	مغفرت خویش بود این دل مجر
ول	عزبت که پرسته مرا خون
که ز دستان دل و که ز پا جان باشم	چند اواره که ازین دل ازان باشم
جان خفتی برب ادب که پرستاری	آه اگر یکده و سه روز که این باشم
پایه ویرانی ما میرود این سید کجاست	انکه عمری گران بود که ویران باشم
کو بخت بمان که پریشان ما عجب شاست	پسند که کنون که پرست باشم

گاه از دهنده دیدار که از مرده بوی	چند شرمند نه نام ز دل جانانم
بر تو گرجان عشاقم و فغانم	این مندار که از گدازه پشانم
زخم زنی زخم که تا از پله مرهم آیم	در دهنه درو که تا از پله در مانم
ماند ایم که از جور تو نایم	هم تو خواهی که ز دست تو فغانم
مهر از راه زنان از چه دگر آیم	مالک عزت زده بشکر سلطانم
جور از تو ام رسیده زده از فغانم	پار از تو شرم و نالان از انم
کشم نفس که بخت این عهد محکم است	خود دی قیام بجان من و جانم
سپاه حق که همان قاصد از برم	کامی تو شد بکوش از پله در انم
هر کس بکار دوان دل شد پادشاه	از کار دل که نام دور کار جانم
خوارم ز نامی براه او که با کسی	شرم آیم بگویم از خوار از انم
در عشق مجرا غم جو امید وصل	صد بار کشته و صد جگر از انم

دل رستم دشت و بکونینم	بند بر پایش چه اندامم
من که خود به چهارم اچینم	احیار دیکوی که د انم
تا نمانم زنده دور از او می	مرک را فغانی بند انم
دعوی عشق از چه کردم اگر	خوش را رسوائی انم
مهر از روی تو کامی شد	کاشکس نم تو نمیده انم
حاصل صد سال که اندو حشم	ز انش عشق به می سو حشم
کس که آمد بود از سر عشق	تا که این کینه من امو حشم
از تو من این درد که در مانم	از چه خریدم ز چه فرو حشم
حققت دیدار تو ام چون بود	دیدار ز دیدار تو بود حشم

دو شوید از بر بجز که من		دل
ماندم و ازین او سوختم		
بکام دل بر خفا کرد دست یار کردم	دور وزی که صبح دیده جوینا کردم	
هر ایست از جرم و فدا داری بگو	بر تو رخ او بوجرم خود اقرار میکردم	
نذارم تو را این رخ دل در کوه نش	و گریه چون تو نسیم ناله ای زار میکردم	
نشان میکرد روی خود زین هر که گشته	کفای دردم مردان با این بسیار میکردم	
بستم کردم اندر رویش و غریب گفتم	سرای من چرا این خند بسیار میکردم	
اگر صد جان مرا بدم بچشم تا توانی	فدای جسم و جانست هر دوی بسیار میکردم	
چند دانستم که خاری صحت بجز در میان	و گریه درش گریه دارم از زار میکردم	
سک کویش بجای نشینم بزم می شد	که نادر دل خود را با او نهادم میکردم	در صبح
من اگر ندانم کمرش زهر فدا که هستم	چه شاد است که من چون آن دیش بودم	

کشت کوتا چنان شد مهرت کردتم		دل
شده با عاقبت از یکدیگر گیتی و بستم		
نغم از غمت امروزه از حسرت فردا	که سر برد و جهان سوختم و با تو بستم	
عقد گیتی شکن تا بستم مهر چستان	نه توان مهر بریدی من از عهد بستم	
که بخود باز کشند از مهر صوفی و عالم	زبانید سر شده مهر تو را و دستم	
من اگر نکند اگر بکشد پس از این نه زدی	به نگویم شدن این چنین است گفتم	
مردمان خستندم که چو خود پستی	دوست چون شد من و چو خود پستی	
مهر از در کشته او داده حسن		دل
روح نهادن بکار به جا دادم بستم		
نخستم که در صید خویش از کشت ماه	من از اقا صیدم که چون خواهد بستم	
بد آتش که چه ماندم یک شادم زانکه	کسی از صید دید و گمان تا بر لب بستم	
بجوش گفتم شام بال و پری غم که جانم	کشته وزی که زرد بال و پور و لایم	
تو ام شود بگریه خضر فرخ که در این	در قفس ماند پای حلقه نه در این	

بیرود که بر دوشم خوانند و زین جان	کس نه در طریق نرود و نه در پیشگاهم
تور اسب خیرست جام می بر کف برآ	دل خیزن چشم خوشان از این عینم
نوکر در دلمی انوشهر و خدیو	من اندر شاهی روی خاص و شرمم
جام خشم و نه غم که غارم که پیرازی	مبادا هر کرم زین نه ازادی از این نام
نه انم از چه بگردش و نه محفل می	
همی بید و نه در زبانه است انام	
زین اندر شهنشاهم آخرت صیادم	نبود این لطف اندر او بود این هم از قیام
بسی کشم شیر بر شیان بر شهنشاهی	فغان تا ز شیان رقم برم هر دو نامم
دل را زرم ز کسیت سازم راه که خرم	تو هم وقت که خوشی ای ناله اندام
خرام که روده بودی بیدج را و می بودی	کراخت و می هر محبت می نمودم
پاشش لفته و خیزد بهر که دمن کیرم	ز جوشش شد تن منک و دران با بزمم
نظر زین شهنشاهت از رخ می نیم	چند نه جگر که آخر چرخش شد نامم

سزای انوشهری و نه جگرم	هر چه
یک کجای کجای بد که خردم	
چه حالت نه انم بختری تو مارا	گشت تو را فزون بر این خردم
تور کند ز پوز از باند تر آ	که بار نشسته است تو بود بر خردم
بستی پروا لم کر که او سجد کا	بجو کشیدم و در خون جگر خردم
میان شمرده و نه کشید و نه خرد	خدا را بود که کم کم می خردم
تور اچاک که نه زیت خردید	که خاک خدش از چشم خردم
ز خاک پای کزاده ام بیا در آمد	که حیات لب جانم از و نه خردم
نهیدم که بگرز روی طبع خرد	
بجنگ داد با هم خردم	
ترسم که نه از دست جویان	سر با بیک و پادشاهان
زان در دندان زان ز خرد	جانم است بر لب پادشاهان

باکوی یلجئون دما غم	بهر چه کدشت سرور پادشاهان
که او طیب است خوابه فروزون	دغم ز غم مردم دردم ز درمان
با آنکه مردم کدشت بر لب	قلم غم خود یک یک بجهان
صد جان بهما شد یک بوسه	کلاه نیدم ز بکوه ارزان
من چون تو که لاهر کدیده ام	در هیچ بازار و در هیچ دکان
جان از دل و دل از جانم	نیز هر دو در دل از وی در جهان
صد از غرور و مار و در بری تو	بسی مرد از وی بهتری تو
جهان کنی چنین ویران پران	مگر غفل ازین چشم نری تو
چنین کاندل از غیبت نستم	حسان قلم بیاد یگری تو
چیزی باشد عشق با حق	کون سر چون شدی در آن تو
نیدم که در بحر اید ل	کون در چون روی بر آن تو

در راهی ای بهدم آگاه	مگر در جهان مجری تو
زوی تیر سحران غم ای بی	مگر آه درون مجری تو
فی جرات حرف و دست	رقم که کرم بر او سر راه
در داکه کنون می باید نیست	در دیده ام بهک در زبانه ام
مار بگویش آورد و کم شد	بهر دیار است این شب کراه
از کین زاده باد چه خیزد	او سر جابل مار نه آگاه
دستی که باید کرد این دست	در داکه دارم در پیش به خواه
بر روی زاهد دیدیم و کردیم	جرم غنی استغفر الله
یا خواندم یا نیا اندم غیر	رقم بگویش انکم و نه
مگر از اسیران آدم	رقم ازین غم سحر الله

ارغراچه باشنده باشی	کز غلط رسیده باشی
کشتی که تو را ندیده باشم	این بار بین کدوده باشی
باز از همه به حدیث عشق هست	صد بار اگر کشنده باشی
پیدا است ز غلطت پیدل	کز دام کی رسیده باشی
بر دست چو نامرام گرفت	سسل است گردیده باشی
ای قهر خول بر است نش	از چشم کتا چکیده باشی
چون کلر شده دهنست دیک	از دست که ناکشیده باشی
شیرین شود سخن جوهر	
کر نعل بی مکده باشی	
عزیت که از پد کده باشی	هر کجاست نشسته ام برا
کو به سخن غیر و کده باشی	از چشم کد بر کده باشی
ای غفل از راه پکنی باشی	رحمی که ز دل کشیدم آبی

مان شمع کس که پکنی باشی	تو هم بکشیده باشی
فریاد که نیست اندرین شهر	نه داوری نه داوخوا
در کو تو دشمنان مژدند	فرصت که ز دل کشیدم آبی
کر هست و فکانه ما کو	مار او کش که پکنی باشی
از وصل تو که چه نایمیدم	شادم که توام ای کده باشی
یار بگویم ای کده باشی	
جان داد و خسر کده باشی	
پانهادی بر سرم از مهر زانی	که مرا نیست پد خرد دم تو زانی
خوئی خواست روز دل من شست	بشکن تا کو این آتش از دل بشانی
کر چه خنده کنی یا هر در چشم من آ	چون بروی و بکشم همه جسمه و جانی
یاری درم و فاداری و این گشت	همه داد تو که دادم همه دادم که نه آنی
از درت شب همه گویم چو خرد ابد آید	روی بر نام و نام کوم بار بخوانی

بارگویی که تمام تو چون روی نهام	که آدم که بسوی تو بود روی جان
یا بسوی که می یاکه بجز خیم نواری	بر سر راه تو بر شیشتم بکمانی
مخام از برم این سان بر خطی که تو هم	روم از خویش و بر افتد تو هم از نمانی
راحت جلد و آتوب روان دلی و	افت صبری و محبوبی پر جوئی
بارم افزون و دهم دور شوم از پناه	با چرخ هم چرخش ز راه چرخ بازگانی
کاروان رفته و کشیده ای با چرخ	که صدایش گوش از من گشته رسانی

مهر از جو تو جان داد و ندانید که نه

که بکس کرد باز با و بهتر ازانی

در دلم ای صبر چو کبری خوار	خیز که با تو نداریم کار
عش باشد که نیار و نکوش	باد باشد که نه دارد خار
حیف بود از سگری چون تو را	ظلم بود از رطبی چون تو را
از هر چو خوردم سوزی هم خوف	خارجی دوی رطبی هم بیار

دارم هست مرد از میان	ماختی هست پادار کنار
داروی دردی و گماستند	مایه عیشی تو و ما سوکار
تا چنگد حسرت لای ریش	تا چنگد ناله جانهای زار
چون تو ز لب بداریم دست	چون تو کنی بس بگویم یار
تا رود غیر نیاید سرور	تا شود نادیده رخسار
از پا قدم که بسی داشت سنگ	از پا خنوم که بسی داشت عار
ز دیوان خرد و غافل گشت	بخت مکراده حسن بر کنار

اوه تو هم که جان را سوخت

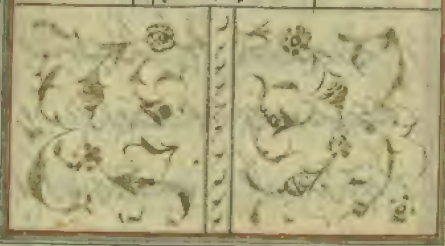
ز آتش عشقش نبود یک شعله

خیزند تا برب پاش کدر کسینم	تا خاک است بر سر کاشی بر کسینم
هم آب ترش همه خوابان هم	هم خست مردهش بر شمع کسینم
بر خاکش از یکای ازلف امان	حکده و باره سبزش از چشم کسینم

از روی او کتب بنام و دیده را	که کتاب بدین است برایش کنسیم
کز خم شمشیر بنام و دیده را	هر وی خوش بر دل کان غیر کنسیم
هر خاکش خنده با از دیاض و در	یک یک به روزن بر کان کنسیم
ایم و باز روز و کور شد با ادا	از آنچه کرده ایم بر او پیش کنسیم
بنیاد هر سرای بنام و دیده را	چندان کنسیم که روز و بر کنسیم
از بهر نامش هر یک بر ط	پیکار آه و سوختن خبر کنسیم
که بر سر جان برایش بر پیش	خبرم و پس گویش بر یکدیگر کنسیم

در نامش نمرده و نازند ایم ما

از روی یکدیگر بهر سر نمرده ایم ما





در این باب

باب بگوشتان هم نشانی	بر میچکان می پرستم نشانی
بر این مکر که باده بردنست	بر آنکه دهد ما ذبتم نشانی

در این باب

کرار که غمده است غمی نیست	رو باد و بگو که هم آرد غمی نیست
می پوشش و عین که جز نیست	در حسرتی که می کار غمی نیست

در این باب

در عشق تبار چه خبر دوست	پهرستان نیز نشانی نیست
ای دی بر آن که در آن نیست	ای خاک بر آن سر که در آن نیست

در این باب

ای دل سر آن که جانها نیست	از نصف آن نیست که می نیست
---------------------------	---------------------------

تا چند که بر آن در خواستش	کرمانه نمواند سید آهی نیست
در این باب	
این سر و سیفت یاری بود است	این نیز تر از فکری بود است
این سبزه که بر حرف چمنی	خفتی است که بر کوه آری نیست
عین غمی که فخر پادشاهی نیست	در دانه غمی غم آغی نیست
پروای غمی نیست که پادشاه بودم	دار و غم آنکه هم از آرزوست
در این باب	
صد بار اگر درین خواب بودم	دوران هم نشانی که پناه بودم
والله سپهر دوزخ دیدم	حرف غم تو میرو و آیدام
در این باب	
هر که بخواهد عشق تو ترک جان کرد	جان داد و از چه سود اگر نکند
نه است همه در درد و دوا نیست	کیافت کسی که در وجود و دوا نیست

دولت	
بر کسی که ز روی صدق نشسته	باید که بجان عشق مبادی شده
ما عاشق صادقیم و بر دغوی ما	عشق صادق کو صادق باشد
دولت	
اگر کسی که میخیزد در غمت	همین پریشان نشانی بر غمت
اود دولت خویش که غمت	با آنکه همه ز دولت گیر غمت
دولت	
بادی که بر باره دو کبریا	زین کار بود غمناک تر
و دیند ضرب گیر کنان	شد پار چنان که بخت بر او
دولت	
دی که مرا افغان به چهره	از خوش گیسو و در کام نهاده
با خودم که کز چاره من	از چاره برون آمد و در چاره

دولت	
که در هر روز از خیر پاک	دولت
دولت حقیقی و دانه رو پاک	دولت
خو اندیم که کار و کشتیم و ما	ملاطفت نسیب آلا هوا پاک
دولت	
از دیده و سر سگ لاله کوم ری	خواب لاله دیده و بوم ری
عمر است که خون من می ری	دارم ز تو چشم که خونم ری
دولت	
کشم تو هم کمان و دل مهر می	دلکشی منی بوی خوشی
روزی دو کلاه دارا من	من خاک دری که دم و او
دولت	
تا چند نه که چو گردن دور	که بر سر صلی و کی بر سر جگ

بماند این و رنگ و دود	یاروی روم باش یار کونک
در لفظ	
هر سو که بود مرغ دل زینک	بام پدید او رخسار کعب
آری کجا که نه چون صیدی	از هر طرف زنده ز کانی کعب
در لفظ	
بستم مددی بکار دبی که کرد	اخم اثری سیر دیدی که کرد
یاد که قراقش می باشد دود	خونش بخوار دیدی که کرد
در لفظ	
همه غرضش از نیت بردار	ورمی کنی همان نبال ز دل
ورناله کشی کنش آه از دل	ور آه کشی میر از غم یار
در غرض و کلام	
کوز که مددی مرا می بیند	سرسب درین کشتزار

رنگ تو چو ست بودی خواب	ازین نداده بهش خج
در کلام و کلام	
ای رنگ پر بگریه که از روی تو	کوشی ز غم تو بیدار چه غم
برک کاشی است که در رخسار	کوبرک کاشی باشد کم
در لفظ	
یار بختی بزم غم نم بخش	بروشنی چرخ جهانم بخش
هر چند که در طفت کفریم و ل	بر تو تو شمع ایمانم بخش
در غرض و کلام	
این بزم کور که فزونی است	بر این دیمم داور داد کور است
چرخ است و یک مشت ز کمال	بهر است و یک کوهش از کور است
در غرض و کلام	
ای رنگ که ز کمال چرخ است	اکلیل مکر زده بر این جبهه کور است

کوهر دمی که تاش از خورشید	خورشید چو تاش از کوه است
دو توفیق خورشید	
این عهد چون سپهر می باشد	که او چو دست خورشید باشد
جرم کلا در کف خورشید بود	کان کمری در کف دریا باشد
که او تو خفا	
این عهد که زب بزم خفا شد	میان زبان ما نماند شد
حسرت که زبش غیو گوید	ماهی است که شمشیرش نماند شد
دو در کرب	
شماره من بود او در آرد دارد	جان و دل دوستان در آرد دارد
نب در دلت نشی خورشید و	سوزش همه جا در دل همه دارد
که او در کف	
ای که تو شاد و دل نه و خسته	بر این غم دل تبت سوخته شد

فرد بودش سوزان عجب	که از توان خشا خروخته شد
دو در سپهر	
فرد خروخته پایک برشت	کش آمد به باب کل او برشت
در ایامش عکس کل این بود	زین سوی عکس به یکمای برشت
دو توفیق خورشید چون خورشید در کف دریا باشد	
این کج که شد در آن بر فرو چید	کو که سپهر است و در آن چید
که در آن شب در سپهر است	این عهد کون که در آن شب
دو در خفا	
ای که غمان خوش بود گفت	ای است مرصع به نقیضت
نکو که از آب بود یک ما	باشد که می که شود او از عفت
دو در خفا	
خندیدن برق است خیزد	باریدن بار است خیزد

سکینه خاک از کتب خرد	چندین عرج از خانه خرد
وله ایضا	
هر چنان که باشد عشق از دست	هر چنان که باشد پشیمان از دست
هر چنان که باشد در کشتن از دست	هر چنان که باشد شمشیر از دست
وله ایضا	
آنکه خون زبانه شیرانی	جان درین دندان دیوانه ای
تندی بحسام بسته دران سنجی	کندی بسنان نیزه کبرانی
وله ایضا	
آن که زردی با گرفت جانی	آن آب که تیره بود که دید زانی
هم ماه تمام کشت از شد نقص	
هم هر شرف جنت کرد و ببال	وله ایضا
میخواند از کتاب حجت کجاستی	انه احش از میان چو کوه و کجاستی

وله	
که تلم بر او انعام را که میسرسم	زخم خود که در اندام قتل می شایسم
وله	
اگر شتر را از چنانا زبیر بار	از تو بر پست و از ما بر دل
وله	
اگر غری که قوم قصه می گویند	سخت به بگرگ دشت از خاک و کین
وله	
از آن ترس که دمی بر سر است	بهر خون مرا و بر کجاست و سلامت
وله	
دشمن از آن مرد که دیده جوینا	یار بگویشم به مردم دشمن دار
وله	
براه غم از آن که شمشیر صاف است	که خنجر من از کوفه دل شاد است

کردون که هرگز تو بر نماند	با من ندانم بهر چه هستی
وله	
یارشاد از اینک در دیر زمان خوش	من اینچنین شد که او را بجز این اقدام
وله	
بهر کس باش که شمع	بیا تا من فرودن حجر کنیم
وله	
گشدم در ره عشق تو شادم گشدم	فرخ از خجسته راه و خط راه
وله	
غیر از شاد و ازین کز غیش	شادی ما همه زنت که در عالم
وله	
خی ای به است مرغ و جان که	فرخی که تو خود را در ایمان دانی
وله	

بسته بود ز خنابت کز طلب	خجسته در باغ پیغمبری خوش خدیم
وله	
هر جا که هستی مژده کوزه آبله	پیدا است که آتش به آواز آید
وله	
یکوست جور که بگویمان گشند	لیک اینجا که گاه و فاکه گشند
وله	
شده مثال شاهزاده	شش بر براه فرزندانی
وله	
	

